

دکتر

سخنوران خوزستان

تألیف

عبدالرحمن مرزادقش

«گیتی»



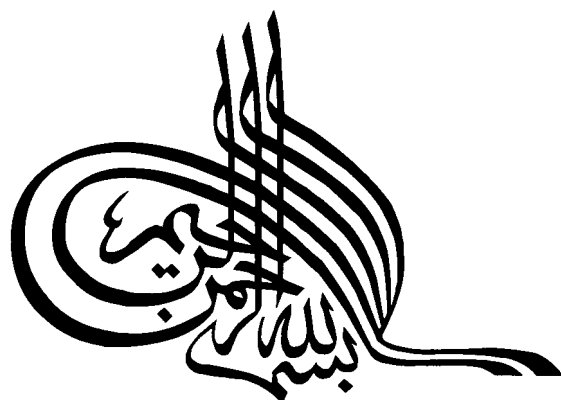
انتشارات مردمک

۱۵۰۰ تومان

کتابخانه سید خورشید خان خورشیدستان



۸	۰۵
۳	۲۱



۱۰۴۰۶
۷۹۱۲۱۰

۷۰۴۸۴۱



تذکره

سخنوران خوزستان اسکن شد

اسکن شد

جلد اول

دزفول - شوشتر

کتابخانه

به کوشش:

عبدالرحمن بهزاد منش

(گشی)



انتشارات مردمک

اهواز - خیابان سلمان فارسی - بازار کرامه - شماره ۳۸ تلفن: ۲۲۹۲۹۸

نام کتاب: تذکره سخنوران خوزستان

نوشته: عبدالرحمن بهزادمنش

نوبت چاپ: اول

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

چاپ: ارمغان

لیتوگرافی: علیرضایی فر

حروفچینی کامپیوتری: مردمک - اهواز

شابک: ۹۶۴-۹۱۲۵۱-۱-۶ ISBN 964 - 91251 - 1 - 6

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

فهرست نام سخنوران دزفول

- ۱- آشفته دزفولی - سید محمد باقر فصیح ۱۴
- ۲- ابوالمفاخر دزفولی - شیخ محمد باقر ۱۹
- ۳- پریشان دزفولی ۲۲
- ۴- تجلی دزفولی - شیخ عبدالحسین ۲۳
- ۵- تدّین دزفولی - ملا محمد جواد تدین ۲۷
- ۶- حجازی دزفولی - سید صدرالدین موسی ظهیر الاسلام زاده ۲۸
- ۷- حصاری دزفولی ۳۰
- ۸- حقیر دزفولی - ملا حسین خلیفه ۳۱
- ۹- خواجه دزفولی - آیه ا.. شیخ میرزا ابوالحسن انصاری ۳۶
- ۱۰- جلی دزفولی - ابوتراب ۳۷
- ۱۱- داعی دزفولی - سید عبدالله ۴۳
- ۱۲- دریغ اهوازی - ناهید بهزادمنش ۴۹
- ۱۳- راجی دزفولی - شیخ عزیزالله ۵۱
- ۱۴- راجی دزفولی - سید مرتضی ۵۲
- ۱۵- راثی دزفولی - حسین ۵۴
- ۱۶- سجادی دزفولی - سید محمود ۵۶
- ۱۷- سرّی دزفولی - سید رضی الدین ۵۷
- ۱۸- سعیدی راد - عبد الرحیم ۵۹
- ۱۹- سید دزفولی - سید تاج الدین ۶۰
- ۲۰- سید دزفولی - سید حسین ظهیر الاسلام زاده ۶۲
- ۲۱- شاکر دزفولی - مولی نصرالله تراب ۶۵
- ۲۲- شایق دزفولی ۶۷
- ۲۳- شعبی دزفولی - سید حسین ۶۹

فهرست نام سخنوران دزفول

- ۲۴ - شیدای دزفولی - محمد..... ۷۰
- ۲۵ - شیشه گر دزفولی - ابوالقاسم ۷۵
- ۲۶ - صوفی دزفولی - شکرالله ضریحی ۷۹
- ۲۷ - ضیائی دزفولی - ملا محمد رشید..... ۸۰
- ۲۸ - عارف دزفولی - عبدالحسین حکاک ۸۵
- ۲۹ - علی دزفولی - واعظ گرجی ۸۶
- ۳۰ - فرج الله دزفولی ۸۷
- ۳۱ - قافیه دزفولی - محمدی کیا..... ۸۹
- ۳۲ - قدسی دزفولی - سید محمد کاظم مجاب ۹۰
- ۳۳ - قناد دزفولی - عبدالرضا ۹۴
- ۳۴ - کاشف دزفولی - سید صدرالدین ۱۰۱
- ۳۵ - کمالی دزفولی - سید علی..... ۱۰۸
- ۳۶ - گشی دزفولی - عبدالرحمن بهزاد منش ۱۰۹
- ۳۷ - گوشه گیر دزفولی - سید موسی ۱۱۸
- ۳۸ - مجدالدین دزفولی ۱۲۰
- ۳۹ - مجید دزفولی ۱۲۱
- ۴۰ - محقق دزفولی - محمد صادق ۱۲۴
- ۴۱ - مخلص دزفولی - علی محمد بن العلم ۱۲۶
- ۴۲ - مجنون دزفولی - سید محمد علی سید عالمشاه ۱۲۸
- ۴۳ - مرشد دزفولی ۱۳۱
- ۴۴ - مظفر دزفولی - مظفر - حاج علی مظفریان..... ۱۳۴
- ۴۵ - مظهر دزفولی - بابا تقی ۱۳۶
- ۴۶ - معزی دزفولی معزالدین معزی ۱۳۸
- ۴۷ - منشط اهوازی - سیروس شجاعی فر ۱۳۹
- ۴۸ - ناهیدی دزفولی - ملا محمد تقی ناهیدی ۱۴۱
- ۴۹ - واصل دزفولی - ملا محمد جواد ذاکر ۱۴۵

فهرست نام سخنوران شوستر

- ۱- آتش اهوازی - فریدون کربلی ۱۵۰
- ۲- ابوالمعالی شوشتري ۱۵۵
- ۳- الفت شوشتري - داود ۱۵۷
- ۴- افضل شوشتري - ملا افضل ۱۵۸
- ۵- ایمن شوشتري - محمد مؤمن بن ملا حسن ۱۵۹
- ۶- بیکسی شوشتري - ملا سعد الدین محمد ۱۶۰
- ۷- حامدی شوشتري ۱۶۲
- ۸- حلمی شوشتري - مولانا حلمی ۱۶۳
- ۹- حیران شوشتري - حمید دارابی ۱۶۴
- ۱۰- خلقي شوشتري ۱۶۶
- ۱۱- جهانگیری نژاد شوشتري - عبدالحسین ۱۶۸
- ۱۲- دانش شوشتري - ملا حسنعلی ۱۷۰
- ۱۳- رازی شوشتري ۱۷۲
- ۱۴- رجاء شوشتري - سید ابراهیم محمدی ۱۷۴
- ۱۵- رمزی شوشتري - میر ابوالقاسم ۱۷۷
- ۱۶- زایری شوشتري ۱۷۸
- ۱۷- سلیمی شوشتري ۱۸۰
- ۱۸- شهاب شوشتري - ملا عباس ۱۸۱
- ۱۹- شریف شوشتري - میر شریف بن نورالله مرعشی ۱۸۸
- ۲۰- شعله شوشتري - سید محمد علی علوی ۱۹۰
- ۲۱- شکیا شوشتري - علی اکبر علاف ۱۹۱
- ۲۲- شیرافکن شوشتري - نوذر شیرافکن ۱۹۲
- ۲۳- صفائی شوشتري - مولانا صفائی ۱۹۳
- ۲۴- عالمی شوشتري ۱۹۴
- ۲۵- عزلتی شوشتري ۱۹۵
- ۲۶- عطارد شوشتري - ملا صالحا ۱۹۶

فهرست نام سخنوران شوشتر

- ۲۷- عیسی شوشتری - عیسی سجادی ۱۹۷
- ۲۸- غیوری شوشتری - مولانا تقی الدین ۲۰۰
- ۲۹- فتحی شوشتری - ملا فتح الدین ۲۰۲
- ۳۰- فطرت شوشتری - ملا عبدالکریم ۲۰۳
- ۳۱- فقیر شوشتری - علامه سید عبدالله جزایری ۲۰۴
- ۳۲- قاضی شوشتری - محمد معصوم ۲۰۸
- ۳۳- قواس شوشتری ۲۰۹
- ۳۴- قوسی شوشتری ۲۱۰
- ۳۵- کلانتر شوشتری - سید مجید ۲۱۲
- ۳۶- متقی شوشتری - سید محمد تقی علوی ۲۱۳
- ۳۷- محب شوشتری - محمد باقر محب ۲۱۵
- ۳۸- محبت شوشتری - محمد بقالان ۲۱۶
- ۳۹- محقق شوشتری - محمد شریف ۲۲۲
- ۴۰- مرعشی شوشتری - میر علاء الملک ۲۲۳
- ۴۱- مؤذن شوشتری - حاج غلامرضا ۲۲۶
- ۴۲- مونسى شوشتری - مولانا مونسى ۲۲۷
- ۴۳- نقاش شوشتری ۲۲۸
- ۴۴- نجم شوشتری ۲۲۹
- ۴۵- نکهتی شوشتری ۲۳۰
- ۴۶- نسبت شوشتری - ملا محمد صالح ۲۳۱
- ۴۷- نوری شوشتری - قاضی نورالله ۲۳۲
- ۴۸- وفائی شوشتری ۲۳۵
- ۴۹- هدایت شوشتری ۲۴۲
- ۵۰- هدایت شوشتری - محمد ۲۴۳

تذکرہ سخنوران دزفول

به کوشش:

عبدالرحمن بهزاد منش

(گشی)

بنام خدا

شکر خدا که از مدد بخت کار ساز کامی که خواستم ز خدا شد میسر

یکی از زیباترین شیوه‌های بیان، شعر است. شعر این چشمه زلال ادب و هنر، روح آدمی را در خویش شستشو داده صفا و پاکی را در دل به ودیعه می‌نهد. در شور و شوق جوانی که دل طالب بهترین‌هاست و برای رسیدن به کمال راهی جستجو می‌کند، من به شعر روی آوردم، اشعار نغز شاعران دل را و آهنگ خوش آن، روح را نوازش می‌دهد.

از آنجائی که در خویش طبع شعری یافتم، علاقه به شعر در من بیشتر شد و به طور جدی در جمع آوری اشعار نغز شاعران می‌کوشیدم. بنابراین اشعاری را که می‌ستودم در دفتری همچو دیگر ادب دوستان می‌نگاشتم تا زمان تنهایی با آنها به خلوت بنشینم. اندک اندک یک دفتر به دو دفتر و دو دفتر به چند دفتر انجامید. پس از چندی، طی نشستی که با دوستان شاعر داشتیم، سخن از جمع آوری اشعار شاعران خوزستان به میان آمد و این اولین جرقه‌ای بود که مرا به طبع این تذکره مشتاق کرد. از آن زمان تا کنون به شوق کعبه دل، خار مغیلان را به جان خریده‌ام و منتها و محتتها کشیده‌ام تا این مجموعه بدین سان که در برابر شما خواننده گرامی است در آمده.

این کتاب شرح حال شاعران خوزستان که در پیش روی شماست حاصل بیش از بیست سال درد عشقی است که در این راه کشیده‌ام. اگر در آن قصور و کوتاهی می‌بیند. به دیده منت پذیرایم. باشد که تذکرات شما ادب دوست ارجمند با ارائه مدرک، باعث شود تا انشاءالله چاپهای بعدی کتاب خالی از نقص باشد.

باری اگر در این کتاب از نام و اثر شاعرانی ذکری به میان نیامده بدان سبب نیست که به ارزش آثار آنان توجهی نشده بلکه به واسطه محدودیت مجال و بی نصیبی مؤلف بوده است.

بدین منظور از شما ادب دوستان گرامی که خود شاعرید و یا از آشنایان شعرای

خوزستانی هستند و یا آثاری از شعرایی که نامی از آنان در این مجموعه نیست، در دسترس دارید، تقاضا می‌شود با ارسال آن آثار به آدرس مؤلف، ما را در تکمیل این کتاب در چاپهای بعدی یاری نمایید.

در پایان سپاس بی‌حد، ایزد منان را که در این راه یاریم کرده و لحظه‌ای لطفش را دریغ نداشته است. و همچنین بر خود لازم می‌دانم از دوستانی که آثار و اشعاری را جهت تدوین این کتاب در اختیارم گذارده‌اند، خاصه دوست بسیار عزیزم آقای عبدالمجید فخری زاده مدیر محترم و ادب دوست انتشارات مردمک که مرا یاری داده و در چاپ و به گل نشستن این نهال ادب خوزستان همیاری کرده است، صمیمانه تشکر و قدردانی نمایم.

واصل دزفولی

«در آغاز سخن»

در آغاز سخن عنوان دفتر حمد یزدان را
 که آرایش ز فر آفرینش داد امکان را
 بود برهان هر موجود و هر موجود برهانش
 در اثبات خداوندیش حاجت نیست برهان را
 ز نورش هر دلی روشن ز شورش هر سری شیدا
 پریشان را نماید جمع و جمع آرد پریشان را
 گلستان حیاتش کرد از فیض نفس خرم
 سخن آورد جاری بر زبان درنای الحان را
 چراغ عقل را افروخت در کاشانه هیکل
 تجلی داد در مرآت دل رخسار عرفان را
 سرافرازش نمود از ممکنات آنگونه در هستی
 که با ناکردن او را سجده از در راند شیطان را
 زهی تشریف کرمنا کرامت کرد بر آدم
 که تا باشد شرف بر جمله موجودات انسان را
 خدا ناورد موجودش مگر کاندلر وجود آرد
 ز نسلش چارده معصوم تا آراید امکان را
 خداوندی به حق حرمت این چارده پیکر
 که کردی انتخاب از جمله ذرات انسان را
 مکن نومید ارباب کرم، ارباب حاجت را
 مکن مأیوس از درگاه رحم امیدواران را
 مرا در عمر چون «واصل» ثنا گوئی بود آئین
 به آل احمد و فخرم همین مداحم آنان را^۱

^۱ - رجوع شود به شرح حال واصل در همین کتاب ص ۱۵۲

وفائی شوشتی

«محمد»

دست من و دامن ولای محمد	تا که خدائی کند خدای محمد
روز جزا کمترین عطای محمد	روضه رضوان و حور و غلمان
هر دو سرا بر در سرای محمد	عاجز و محتاج و دردمند و فقیرند
بود و بقا باشد از بقای محمد	مهر و مه و عرش و فرش و لوح و قلم را
خلقت افلاک را برای محمد	قصه لولاک را بخوان که بدانی
عاشق و مشتاق بر لقای محمد	داد با مکان شرف، از آنکه خدا بود
جمله گواهند بر صفای محمد	حجر و حطیم و صفا و مروه و زمزم
بر شرف قامت رسای محمد	گرچه بسی نارسا است خلعت امکان
هر که به آئین خود ثنای محمد	عالم ایجاد روز و شب همه خوانند
تا که شود نعل کفش پای محمد	بدر بهر مه هلال می شود از آن
قدر محمد ز اوصیای محمد	عارف و کامل کسی بود که شناسد

نیست وفائی وفائی ار نسپارد
جان ز وفا بر سر وفای محمد

گشی دزفولی

«علی»

ذکر زبان دل و جانم علی است	در همه شب ذکر زبانم علی است
ناله جان سوز بیانم علی است	سبحه به کف دارم و یا هوکنان
کعبه آمال نهانم علی است	مهر علی در دل هر ذره هست
شعله گر شعله جانم علی است	گرچه بهر ذره عیان حق بود
سوزم و گویم که توانم علی است	از شرر عشق جهانسوز او
یار عزیز دو جهانم علی است	آن که امید دل و جان من است
عشق شرر بار روانم علی است	در دل من جز شرر عشق نیست
در همه جا نطق و بیانم علی است	نام علی رونق هر مجلس است
افتم و خیزم که نشانم علی است	گرچه شدم مست ز جام الست

گرچه «گشی راست صراحی به دست
مستی پنهان و عیانم علی است

۱- آشفته دزفولی

حجة الاسلام آقا سید محمد باقر فصیح السلطنه متخلص به «آشفته» دزفولی فرزند سید مهدی فرزند سید محمد علی در سال - ۱۲۶۷ - هجری قمری در دزفول متولد شد. وی اصلاً از سادات رضوی کاشان است. از ابتدا جوانی تحصیل علوم شرعی و ادبی می‌کرد. دوبار به مشهد مقدس رفت و مدتی در بقعه خواجه ربیع به ریاضت مشغول بود. مدتی در کرمانشاه ساکن شد در دربار ناصرالدین شاه قاجار احترام خاصی یافت و از سوی این پادشاه به فصیح السلطنه ملقب گشت. «آشفته دزفولی» در سال - ۱۳۳۱ - هجری قمری هنگام زیارت نجف اشرف درگذشت.^۱

اخیراً کتابی از آشفته دزفولی به نام - ضیاء المنیر الحسینی^۲ اشعاری در مدح و مرثی حضرت اباعبدالله الحسین. به خط ملاعلی خوش خط دزفولی به همت سید موسی عالمشاه دزفولی چاپ شد. از اشعار اوست:

جلوه حسن تو ای ماه جهان را شکند پرتو مهر رخت لاله رخان را شکند
قد رعنا تو لازم که به هنگام قیام ز استقامت به چمن سروروان را شکند
عکس رخسار تو روزی فتد از خطه چین از تجلی به خدا قدر بتان را شکند
این چه نازی است برفتار صنوبر قد تو که خرام تو دل پیر و جوان را شکند
مژه منمای بر ابروی قرین درگه صید ای بسا تیر که از زور کمان را شکند

پنجه «آشفته» تو بر پنجه شیری زده‌ای

که به هر پنجه به سر پنجه یلان را شکند^۳

۱- خوزستان و تمدن دیرینه آن جلد دوم- ایرج افشار سیستانی

۲- ضیاء المنیر - مجموعه اشعار آشفته دزفولی

۳- مجله ارمغان سال هشتم ص ۲۹۳ - وحید دستگردی

آشفته دزفولی

از فراق یار خون از قلب محزون می چکد
یا ز چشمان خون دل چون رود جیحون می چکد
بارالها این چه حسنی بود در لیلی که خون
از فراق او هنوز از قبر مجنون می چکد
گوئیا ابر بهار از خون چشمم یافت بار
کین چنین هر صبح دم شبم به هامون می چکد
خوردم از شمشیر او زخمی که بعد از سوختن
گر بیفشارند از خاکسترم خون می چکد
دل ز خون خالی و سینه از دل زار از چه رو
در دلم خون از درون قلب محزون می چکد
منع «آشفته» مکن ناصح که گر عاشق شوی^۱
در فراقش بنگری خون از دلت چون می چکد

آشفته دزفولی

گر دهد دست دگر باره به بینم رویت نروم تا نشوم خاک به خاک کویت
 نفروشم به یکی ملک ز مویت تاری ندهم کوثر و جنت به لب مینویت
 من بهر سو نگرم روی ترا می بینم با وجودی که مرا نیست رهی بر سویت
 آن تجلی که شد از غیب به موسی در طور من همان جلوه بدیدم ز شعاع رویت
 سرو در باغ همانا قد دلجوی تو دید کاینچنین پابگل استی ز قد دلجویت
 شانه بر زلف مزین و نه به خاک اندازی دل خلقی که مکان ساخته در گیسویت
 دل خلقی ز خدنگ مژدهات ساخت نشان تا چه سازد به من آن تیغ کج ابرویت
 زلف تو نیش به دل می زند این معروفست او بود عقرب و آن نیش زدن از خویت
 ماه بگرفته ز بدر رخت امشب گویا سرزده تافته بر کنگره مشکویت
 خواهد «آشفته» وصال تو و یا مرگ رقیب
 یا ز غم کور شود هر که به بیند رویت

ماه رخ تو مهر فلک را نقاب کن حُسن شعاع مهر مه اندر حجاب کن
 عشق تو پیر ساز جوانان به یک نگه حسن تو پیر را به نگاهی شباب کن
 چشمان بی گزند تو مردم خراب ساز گیسوی چون کمند تو گردن طناب کن
 زلفت به کنج عارضت ای پادشاه حسن پیچیده از درِست سر گنج خواب کن
 دل دوش زخمهای تو در سینه می شمرد مانند مفلس زر مردم حساب کن
 مهر تو هر چه در دل کالنتش فی الحجر جور تو هر چه بر من نقش اندر آب کن
 داری جهنمی به دل از این بهشت رو
 «آشفته» بسکه باشد، با تو عذاب کن^۱

آشفته دزفولی

ای که چشم سیهت ترک کمان انداز است
 هدف ار می طلبد سینه عاشق باز است^۱
 می کند فتنه به پا نرگس چشم تو ولی
 سر و بالای تو نازم که سراپا ناز است
 لب تو چشمه نوش است ولی این عجب است
 که در او خاصیت می کده شیراز است
 در ره حسن تو عمر ار چه به انجام رسید
 لیک در کوی تو جان باختم آغاز است
 بردم از غمزه او شکوه به چشم سیهش
 دیدم آن فتنه نما هم به نظر غماز است
 شرم آشوب فتاده ز نوای عشاق
 راستی از صنمی کو همه بر شهباز است
 عاشقی ختم شبان تو شد ای «آشفته»
 گرچه معشوق تو اندر دو جهان ممتاز است^۲

۱- نگاهی به خوزستان ص ۱۹۳ - ایرج افشار سیستانی

۲- خوزستان و تمدن دیرینه آن ص ۶۱۸ - ایرج افشار سیستانی

آشفته دزفولی

ملکی لیک به شکل بشرت ساخته‌اند ای پریچهره نهان از نظرت ساخته‌اند
 دم روح القدسی داری و انفاس مسیح جانفزا همچو نسیم سحرّت ساخته‌اند
 تیر مژگان تو گویا به کمانگاه قضاست که چنین بر دل و جان کارگرت ساخته‌اند
 بس تبر زد که ز عناب لبّت می‌ریزد می‌توان گفت که از نیشکرت ساخته‌اند
 زان نهانی ز نظرها که بر اهل نظر مردم چشمی و جادر بصرت ساخته‌اند
 داد کوته نظری نسبت قد تو به سرو راست چون سرو سهی بی ثمرت ساخته‌اند
 رسم و آئین وفا در تو نباشد گرچه شکوه بی جاست ز ما بی خبرت ساخته‌اند

فخرت «آشفته» همین بس که به کوی دلبر

مثل سنگ سر هر رهگذرت ساخته‌اند^۱

۲- ابوالمفاخر دزفولی

حجة الاسلام شیخ محمد باقر بن شیخ محمد حسن معزی بن شیخ محسن از
بزرگان علماء دزفول و از خاندان علم و تقوی است. مردی متقی و فقیه و ادیب و
شاعر بود. اوّل شیدا تخلص می نمود و بعد به ابوالمفاخر تغییر داد. وی در سال ۱۲۷۵
- قمری متولد و در سال -۱۳۵۶- قمری دارفانی را وداع گفت.^{۲۱}

رموز عشق چه گویم ز سوز هجر بمویم
که در فراق تو جانا به سنگ خورده سبویم
زبس کرشمه نمودی ز بس که عشوه فزودی
چه نی بناله در افتاد رشته رشته مویم
به بیستون جنون سر برم زمانه چو فرهاد
مگر که سلسله موئی افتدت بگلویم
چه بلبلی که پی گل برند شاخ به شاخ
به بوی سنبل زلفت دو نده کوی به کویم
مرا که مهر خموشی به لب نشسته و لالم
ز سرّ عشق جز این قصه شگفت نگویم
هنوز دشت جنون ناله شبانه مجنون
زند به گوش بهر کوی و کوه و در که ببویم
چنان ز چرخ برنجم اگر ز دست برآید
چو هجر نام وی از صفحه زمانه بشویم
ز بس فسرده ام از گردش زمانه که در بزم
مُل نشاط نجویم گل وصال نبویم
ز چرخ سنگ بلا می پرد هر آینه «شیدا»
بگوی سینه سپر دارم و دل و سر و رویم
خوش آن که خوی کنم با شکیب و شکوه نیازم
که آب رفته کند بازگشت باز به جویم

۱- کتاب خاندان آیت الله حاج شیخ محمد علی معزی ص ۷۷

۲- کشکول ابن العلم جلد اول ص ۵۷

ابوالمفاخر دزفولی

ای که پنهان شده اندر حجب پیدایی
 عقل در کنه، تو حیرت زده شیدایی
 هم وجود از تو و هم جود بدین دارایی
 تنگ بر من شده ملکت به چنین پهنایی
 بر رخم تا تو به بستی در تن آسایی
 تو دری باز نه بستی که دگر نگشایی

بسکه شد چاک چو گل جامه عشرت به تنم
 هفت اقلیم زمین شدم به بیت الحزنم
 من که در بند بلا و بلی سر نکم
 الله الله تو مخواه اینهمه اندر محنم
 چند در نکبت من اینهمه می افزایی
 تو دری باز نه بستی که دگر نگشایی

غفلتم سخت ربود از دل فرزانه شعور
 طشت تقصیر در افکنده ام از بام ظهور
 این چه حال است که گه نار و گهی دیگر نور
 می کنم همت کین حال بر اندازم دور
 بس تو آمده ام از مددی فرمائی
 تو دری باز نه بستی که دگر نگشایی

ابوالمفاخر دزفولی

تازسنگ هوسم شیشه پرهیز شکست
 طاعت ازلفت من هیچگهی طرف نه بست
 نامه ام تا به گلو در رقم تیره نشست
 به چنین حال مرانم سوی آن حفره پست
 بستم ارمن در فیضت به خود از خود رائی
 تو دری باز نه بستی که دگر نگشایی

«ابوالمفاخر» گرازا این پیش به خود کردم نام
 بوالجرائر سپس از خویش برم نام مدام
 تا مگر از اثر صدق سخن یابم کام
 این مقامی است که خود فیه نگیرنده وام
 من در انجام گشودم در صدق آرائی
 تو دری باز نه بستی که دگر نگشایی^۱

۳- پریشان دزفولی

سید اسمعیل ابن حاج سید عبدالمحمد شاعری توانا و حساس بود و در شعر «پریشان» تخلص می نمود، فوت مرحوم آقا سید اسمعیل بن عبدالمحمد در سال ۱۳۲۰ هجری قمری اتفاق افتاد. از اشعار اوست:

بدست گر داشتم زان طره تاری ز سر تا پا «پریشانم» نمی کرد

آگه از حال پریشانم همین شمع است و بس گر چه این آتش بجان هم تاسحریدار نیست

بی تو در سینه من هر نفسی صد آه است
از تو غافل نیم ای دوست خدا آگاه است
دل نمی خواست جدایی ز تو اما چه کنم
عادت چرخ نه بر قاعده دلخواه است

شمع رادر وقت خواب از پیش چشمش مگذران
سایه مژگان او ترسم که بیدارش کند^۱

اتحادی است میان من و تو من و تو نیست میان من و تو^۲

۱- خاندان سادات گوشه ص ۳۱۱

۲- شرح حال و اشعار پریشان دزفولی توسط دوست عزیز سید محمود سجادی که از نواده ایشان است بدستم رسید که بدین وسیله از ایشان تشکر می شود- مؤلف

۴- تجلی دزفولی

شادروان ظهیر الاسلام زاده دزفولی در مجله وزین ارمغان سال دهم ص ۵۵۰ - شرح حال تجلی دزفولی را ذکر کرده و می نویسد. حجة الاسلام شیخ عبدالحسین معزی پسر شیخ محمد طاهر معزی تولدش در سنه ۱۲۷۴ - اتفاق افتاد. علوم شرعیه را خدمت والدش تحصیل کرده و در ابتدای جوانی مدتی به ریاضت تکمیل نفس و تصفیه باطن اشتغال داشت. شعر، خاصه مرثیه و غزل را خیلی زیبا گفته در ابتدا «بهار» و اخیراً «تجلی» تخلص می کرد.

تجلی دزفولی از علمای طراز اول خوزستان بود. علم فقه و اصول و ادبیات می دانست او از بیست و پنج سالگی به بعد در کمال جدیت به فن خطابه و وعظ و ارشاد کلامی فصیح و بیانی شیرین داشت اشعار عربی و فارسی از قصیده و غزل بسیار گفته است. در سال ۱۳۰۸ هجری قمری در راه لرستان سفری به تهران رفته و ناصرالدین شاه قاجار عصای مرصعی به او اهداء کرد. تجلی دزفولی در شب جمعه ۲۸ رمضان سال ۱۳۳۹ هجری قمری درگذشت از اشعار اوست^۱.

داده است دو چشم از پی بینایی	خلاق جهان تو راز صنع آرائی
وان چشم دگر به عیب خود بگشایی ^۲	تا آن که یکی ز عیب مردم بندی

بیگانه به چشم خویش می باید دید	بد نوش نهان بدیش می باید دید
عیب همه را ز خویش می باید دید	تا چند تو عیب خود ز مردم بینی

۱- مجله ارمغان سال دهم ص ۵۵۰ به نقل از ظهیر الاسلام دزفولی

۲- شرح حال خاندان آیه حاج شیخ محمد علی معزی دزفولی ص ۳۳

تجلی دزفولی

چو ز رخسار خوی آلوده نقاب اندازد
دور ماه رخ او دایره زد هاله خط
دشت عشق است و بهر مرحله یک کوه بلا
لب میگون شکرخنده شور انگیزش
از هلالین دو ابرو چکدش کوکب خوی
بیدلان را همه در آتش و آب اندازد
حسن را خواست چو مه زیر رکاب اندازد
چرخ در راه دل خانه خراب اندازد
نشئه را از نظر پاک شراب اندازد
به من از هر دو کمان تیر شهاب اندازد^۱

چشم بند عجبی چشم تو در کارم کرد
شعله آتش می خرقه تقوی را سوخت
سر بازار جنون خفتم و از خود رفتم
مشک بو باد صبا کز سر زلفت آمد
در شب وصل ز بس کش مکش رازونیا
چون هلال شب عیدم همه کس داد نشان
طعن ناصح ستم دشمن و دشنام رقیب
زهد پوسیده تقوای کهن سال قدیم
خنده گل به فغان کردن بلبل رمزیت
باد بیماری او بیش که بیمارم کرد
سر خمخانه سلامت که سبکبارم کرد
سنگ طفلان به سرم آمد و بیدارم کرد
اگر آنجا خبری بود خبردارم کرد
صورتی رفت که چون صورت دیوارم کرد
عشق انگشت کش کوچه و بازارم کرد
من ز اغیار ننالم همه را یارم کرد
طفلکی تازه به کار از همه بیزارم کرد
که مرا دید گرفتارم و آزارم کرد^۱

تجلی دزفولی

بطرف سبز چمن پرتو آفتاب زد است
 چمن به عشوه شکر خنده در جواب زد است
 بتاکرشمه تو دین و دل ز دستم برد
 چو مفلسان که در خانه خراب زد است
 به نوبهار رخت جوش کرده فاش عرق
 عرق بهار تو بر آتش گل آب زد است
 پس از خرابی خود یافتم که غمزه تو
 کنایه ها به من گول دیریاب زد است
 شنیدم از غم دل خون که نرگس مست
 به تیر غمزه رگ نشئه شراب زد است
 هزار خون شهید از کف تو گل کرده است
 دمی که حسن تو سرپنجه در خضاب زد است
 ز حلقه حلقه زلف تو چهره تابان است
 چنانکه در دل شب گویی آفتاب زد است

شانه در زلف پر از چین و پر از خم زده است
 این چه کار است که عالم همه بر هم زده است^۱
 طره بر دوش و بر آن عارض گندمگون خال
 دامگاهی است کز اول ره آدم زده است
 دل به خون خفته و مژگان همه جا صید طلب
 بنشان می رود این تیر و مسلم زده است
 گر به پاداش ریا زاهد سالوس فروش
 در میخانه دو صد سال زند کم زده است
 دانش و دین و دلم برد به یک تیر نگاه
 این کمان بهر نشانها همه با هم زده است

تجلی دزفولی

به شکر خنده گر آن سرو روان برخیزد
 صحبت انس دمی از چمن بزم خلیل
 همچو پروانه سخن گو همه سوز است بلی
 طوق قمری شود از شوق قدش گردش چشم
 کمتر از صحبت ناجنس چه موگشت ترا
 می رود دلبر و غوغای رقیبان از پی
 فاش گر بگذرد از طرف چمن جوش «بهار»
 رنگ می از قدح پیر مغان برخیزد
 کند آتش که ز جا جمله زجان برخیزد
 شمع هر چش بسر آید ز زبان برخیزد
 تا گلو غرق نگه شد که چه سان برخیزد
 شانه بر زلف بزن تا ز میان برخیزد
 طعن زاهد دگر از دار کشان برخیزد
 دست افشان ز وی آسیب خزان برخیزد^۱

۵- تدین دزفولی

خطیب و سخنران شهیر حجة الاسلام حاج ملا محمد جواد تدین نژاد دزفولی متخلص به تدین فرزند ملا یعقوب در سال ۱۲۸۰ - هجری شمسی در شهر دزفول پا به عرصه وجود نهاد. ملا محمد جواد تدین نژاد از علماء و ائمه جماعت بود وی در مسجد صاحب الزمان و سپس در مسجد قدس دزفول به اقامه جماعت و تبلیغ احکام می پرداخت.

وی در چهارم آبان سال ۱۳۶۹ - هجری شمسی دعوت حق را لبیک گفت و در جوار مزار محمد بن جعفر طیار دزفول به خاک سپرده شد. از اوست:

صاحب الزمان خلیفه رحمان تویی تویی	شاه جهان مبین قرآن تویی تویی
دارو رسان به درد مریضان شها تویی	منزل رسان بکوی محبان تویی تویی
هم کشتی نجاتی و هم بحر رحمتی	هم ناخدای ساحل عرفان تویی تویی
ماهیت و وجود ز یمن تو مفتخر	واجب نما به کسوت امکان تویی تویی
راه نجات گم شدگان دیار غم	خضر ره هدایت نیکان تویی تویی
حیران و سرشکسته و خاموش مانده ایم	کشف النجات مهر فروزان تویی تویی
خورشید روز رحمت و شمع شب وصال	جان جهان حقیقت ایمان تویی تویی
طور شب تجلی و موسای اهل دل	مشکاة و نور و کوکب و کیهان تویی تویی
هم حجت زمینی و هم نور آسمان	سکان ارض و عالم امکان تویی تویی
فیاض و مستفیضی از حق به ما خلق	بی شبهه فیض و رحمت رحمان تویی تویی
تو رهنمای خضری و نور کف کلیم	قدیس نفس به عیسی گردان تویی تویی
از شش جهت تو واقف و بر هر چه حاکمی	از هر سه رسته نفخه یزدان تویی تویی

جوینده ای بنام «تدین» کجا رود

جز در گهت که ملجاء خوبان تویی تویی^۱

۱- تذکره مرآت الواعظین - شرح زندگانی و منتخب و اشعار ملا محمد جواد تدین نژاد ص ۲۸ باهتمام محمد حسین

۶- حجازی دزفولی

محقق فرزانه محمد باقر برقی در کتاب ارزشمند سخنوران نامی معاصر ایران جلد دوم ص ۱۸۴ شرح حال حجازی دزفولی را ذکر کرده و می‌نویسد. سید صدرالدین موسی ظهیرالاسلام زاده متخلص به حجازی در سال ۱۲۷۳ - هجری شمسی در تهران از مادر زاده شد. پدرش سید حسن ظهیرالاسلام از علمای برجسته خوزستان و قطب سلسله ذهبیه بود. حجازی دزفولی در نه سالگی به اتفاق پدر به وطن اصلی خود دزفول رهسپار شد. علوم متداوله عصر خود را از محضر پدرش گرفت. حجازی با وجود گرفتاریهایی که داشت از فعالیت در امور ادبی و فرهنگی خود نکاست و با نشر مقالات ادبی و تحقیقی و انتقادی در مجله ارمغان در این راه همواره موفق بود. ظهیرالاسلام زاده در مجلس مؤسسان اول نماینده و چهار سال متوالی نماینده مجلس شورای ملی شد^۱ قسمتی از آثار قلمی ایشان عبارتند از ۱- زر خوزستان ۲- سیاست حجازی ۳- دیوان اشعار ۴- صدرالتواریخ ۵- گلزار حجازی در بخشی از تاریخ خوزستان مقاله‌هایی بسیار نیز از ایشان در مجله ارمغان و سایر مجلات و روزنامه‌ها و کتابها به چاپ رسیده. ظهیرالاسلام زاده کتابخانه گرانبهایی مشتمل بر چند ده هزار جلد کتاب بی‌نظیر نفیس داشتند که دانشمندانی چون مرحوم دکتر محمد معین که از یاران ایشان بود استفاده کرده‌اند. وی در سن چهل و نه سالگی در روز پنج‌شنبه ساعت دو بعد از ظهر روز هشتم اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۲ - هجری خورشیدی رخت از سرای فانی به دار باقی کشید. آرامگاهش در باغ بهشت در دو فرسنگی جنوب شرقی دزفول است. از اشعار اوست:

۱- سخنوران نامی معاصر ایران - سید محمد باقر برقی

حجازی دزفولی

پرتوی از رخ خود در حرم انداخته است زین جهت نام بتان در عدم انداخته است
 زلف افشاندن بر این عارض چون مهرمنیر روز و شب دست گریبان بهم انداخته است
 به رقیبان بجز از نوش و نعم هیچ نداد قرعه عاشق بیدل به غم انداخته است
 دل عشاق به دام سر زلفش بر بست مرغ دل بین که به تیر ستم انداخته است
 هر چه را می نگریم سفره اکرام وی است که برای دل من از کرم انداخته است
 ارمغان جان و دل و دین بر او بردم گفت ران موری است که در پیش جم انداخته است
 ای «حجازی» همه دم یاد ایادیش نمای

که به صحرا و درو دشت ویم انداخته است^۱

از عجایب که در جهان دیدم عزت و دولت خسان دیدم
 اهل تقوی ذلیل و خوار و خفیف فاسقان را ز منعمان دیدم
 همه در فکر خیر خود بودند یاب به تخریب دیگران دیدم
 ای «حجازی» سکوت همچون طلاست
 من ز گفتن بسی زیان دیدم^۲

۱- خاندان سادات گوشه ص ۲۹۰ - سید محمد علی امام دزفولی

۲- سخنوران نامی معاصر ایران ص ۸۹ - سید محمد باقر برقی

۷- حصارى دزفولى

در تذکره روز روشن فقط این رباعی از ایشان ثبت شده است از شرح حال حصارى هیچ گونه اطلاعى نیافتیم بجز آنکه ایشان دزفولى بوده و در تذکره روز روشن صفحه ۲۱۷ این رباعی از ایشان ثبت شده است

چون ماه من به زلف پریشان برآمده فریاد و ناله از دل حیران برآمده
انجم صفت ز دیده بسی ریختم سرشک تا بر مرادم آن مه تابان برآمده^۱

۸- حقیر دزفولی

یکی از ستارگان درخشان علم و هنر و ادب دارالمؤمنین دزفول حجة الاسلام ملا حسین خلیفه ابن ابوالحسن ملقب به سلطان الواعظین متخلص به حقیر دزفولی است وی در سال ۱۳۳۶- قمری در دزفول متولد شد تقریباً به سن صد سالگی جهان را بدرود گفت. وی از دانشمندان و خطباء و شعراء بزرگ خوزستان بوده. در گفتن انواع شعر عربی و فارسی، لری و بومی شوشتری و دزفولی مهارت کامل داشته در سال ۱۳۶۸ شمسی کتابی به نام تحفة الابرار - در مدایح و مراثی و نصایح و اشعار از ایشان به همت و به کوشش سید موسی عالمشاه دزفولی و با اجازه فرزند والاتبارش دانشمند و شاعر ارجمند جناب آقای ابوتراب جلی چاپ شد. این اشعار اثر طبع گهر بار اوست.

بهار روی تو نیروی نو بهار شکست	شمیم موی تو آوازه تار شکست
صفای لعل لب طعنه زد بدخشان را	بهای لؤلؤ تو در شاهد دار شکست
ز نطق ناطقهات ای تذر و گلشن حسن	ترانه در دهن بلبل هزار شکست
چو سرو قامت تو جلوه کرد در بستان	ز رشک خویش قد سرو جویبار شکست
خمار نرگس مست ترا چو نرگس دید	ز شرم دیده از آن نرگس خمار شکست
چو ارغوان جمال تو دید گل در باغ	ز حسرتش بجگر صد هزار خار شکست
نگار ماه جبین در نگارخانه چین	ز رشک پنجهات از کف خط نگار شکست

هوای بوس و کنار ار بسر تراست «حقیر»

برو که قیمت بوس و کنار یار شکست^۱

حقیر دزفولی

نه بر سر شور باغ و نی بدل شوق چمن دارم
 نه میل ماندن غربت نه روسوی وطن دارم
 نه یک دلدار همدردی که با وی راز دل گویم
 نه یک غمخوار مردی تا به وی شرح سخن دارم
 نه چون یعقوب کنعانی مرا بیت الحزن باشد
 نه چون یوسف خریداری عیان چون پیره زن دارم
 ز بس دل باشدم لبریز غم گویی که هر ساعت
 ز ابر دیده دامن را پر از دُر عدن دارم
 بکام جمله چون قند مکرر بوده ام شیرین
 کنون زهر هلاهل در مذاق خویشان دارم
 دراز این رشته سر دارد «حقیر» امروز کوتاه کن
 بگو فردا چو بلبل جا به شاخ نستر دارم^۱

اگر به من نظر آن یار گلعذار کند
 اگر که عقب زلف افکند بروی قمر
 به غمزه آرد اگر دیده غزالین را
 ز رشک خون به دل آهوی تار کند
 اگر که شانه کشد موی عنبر آسا را
 تمام روی زمین جمله مشکبار کند
 نهد چو پای به صحن چمن به تعظیمش
 هلال سان قد خود سرو جویبار کند
 قبول اگر شود از لطف شعر ژاژ «حقیر»
 سزد که بر همه مخلوق افتخار کند

۱- دیوان حقیر دزفولی ص ۳۳۱

۲- دیوان حقیر دزفولی ص ۱۲۰

حقیر دزفولی

چند باشی همچو بلبل کز پی گلزار زار
 چند باشی همچو گل در پهلوی هر خار خوار
 چند در انبار کاخ تن کنی انباز حرص
 یک دم ای کنجور جان بردار از این انبار بار
 تا کی از صهبای غفلت هستی ای سرمست مست
 نشاء مستی ز سر بیرون کن ای هشیار یار
 تا به کی اندر پی دینار و درهم درهمی
 کا آخر درهم هم است و آخر دینار نار
 صورت تن تا به کی داری توازنیرنگ رنگ
 معنی شیری چرا چون روبه خونخوار خوار
 نیست در باغ وفای فرقه ناصصل اصل
 خود مدار ای جان تو با این زمره مکار کار
 ننگ ار ناید ز شعر ژاژ خود باری «حقیر»
 پیش اهل دانشت آید ازین اشعار عار

حقیر دزفولی

جنون من سبق بگرفته بر مجنون بیابان کو
 بجان آمد دل غم پرور من وصل جانان کو
 به کوه و دشت و باغ و راغ روز و شب گه و بی گه
 دمام در تجسس یارب آن سرو خرامان کو
 من آن مورم که دارم تحفه چون ران ملخ جانی
 که سازم پیشکش از شوق درگاه سلیمان کو
 ز سیل دیده دامن اشک عمان کشته از هجرش
 شناور گشته ام اندر یم غم بحر عمان کو
 ز عنوان رموز عشق اگر آرم به لب روزی
 مرا سوزد زبان اندر دهان امکان عنوان کو
 غرابی با عقابی کی تواند هم جناح آید
 صفات جغد باشد مرغ جان را کاخ ویران کو
 به بزم اهل دانش از حقارت بار، ندهند
 نظر بستم ز اهل دانش اطفال دبستان کو
 سوای ذات او از ما سوی در ظاهر و باطن
 به بزم قرب جانان کاشف اسرار پنهان کو
 اگر لب تشنه بینی دختران شاه بی کس را
 چو بلبل در نوا بر گو که سقای یتیمان کو
 اگر بینی سپاه کوفه را در راه شام از غم
 بگو بر ناقه عریان زنان مو پریشان کو
 اگر بزم عزایی بینی و اهل مصیبت را
 بگو در منبر ماتم «حقیر» زار و گریان کو

یارب به ره رضات گامی نزد
 در کوثر طاعت تو جامی نزد
 ناگفتنی آنچه بُد به دوران گفتم
 از معذرت خویش کلامی نزد

حقیر دزفولی

ساقی ز کرم ریز به ساغر می گلنار کین فصل بهار است بیاراست مرا کار^۱
 کارم به چنین یار که بس باشد بی مهر بی مهریش امسال فزون تر بود از پار
 پار از من مسکین دل و دین برد به غارت و امسال کند برگنه خویشتن اقرار
 اقرار کند برگنه خویش و مرا باز بر برگ گل دل زند هر لحظه دو صد خار
 خارم ز بس اندر دل مجروح نشانده است گردیده مشبک دل من زان بت عیار
 عیار ندیدم که کند غارت شهری طرّار ندیدم که برد شحنه ز بازار
 بازار من همچون یخ و نقد زر من کم بازار تو گرم است و خریدار تو بسیار
 بسیار دل زار من آزرده نمودی دیگر ز جفا این دل زارم تو میازارم
 آزار من اینقدر روا نیست خدا را ای یار خود آرا نه خود آرا نه من آزار
 و نه به خداوند برم از تو شکایت بر پادشه کون و مکان حیدر کزار
 سرّالله اعظم علی عالی اعلی وجه الله اکبر وصی احمد مختار
 حبّش بدل کافر اگر جای گزیند صیقل شود همچون دل آینه ز زنگار
 بنگر که زند چوب به لبهای حسینت از راه عداوت پسر هند جگر خوار
 شاهها سگ کوی تو «حقیر» آمده کز شوق
 بر حضرت تو خدمت خود را کند اظهار

۹- خواجه دزفولی

آیه الله حاج شیخ میرزا ابوالحسن انصاری فرزند آقا شیخ میرزا محمد جعفر متخلص به خواجه دزفولی. عالمی جلیل القدر جامع معقول و منقول، ادیب مفسر، شاعر، عارف متقی که به مکارم اخلاق و تواضع و فروتنی متّصف و مورد احترام خاص و عام بود.

ایشان در ششم صفر المظفر ۱۳۴۶ - در اهواز متولد شد. ادبیات و مقداری از سطح را بر عم بزرگوارش آیه الله حاج شیخ محمد جواد انصاری فراگرفت و پس از تکمیل سطوح در جلسه درس والد گرامش حاضر شد.

مشایخ روایت ایشان آیات عظام حاج سید احمد خوانساری و حاج آقا سید اسداله نبوی و شیخ آغا بزرگ تهرانی و آقا شیخ محمد مهدی و برادر و التبارش آقا شیخ منصور - سبط شیخ انصاری و حاج سید علی بهبهانی صاحب دارالعلم معروف در اهواز وی در اوایل دهه اول ذی الحجة الحرام سال ۱۴۰۲ - دار فانی را وداع گفت^۱ از اوست:

بیا تا همدم و همخانه باشیم بیا تا لحظه ای دیوانه باشیم
خدا را کس خبر زین سر نباشد ز غیر از همدگر بیگانه باشیم
دلی خالی کنیم از هجر آن یار ز سوز عشق چون افسانه باشیم
هزاران ساله راه عشق پر سوز که در درمان خود فرزانه باشیم
شرابی از وصال هم بنوشیم چنان کز لذتش خمخانه باشیم
ز هجر دوست سوزانیم دل را که بل خاکستر کاشانه باشیم
بهل این نام «خواجه» بندگی کن
که شاید هجر را پایانه باشیم^۲

۱- زندگینامه مؤسس حوزه علمیه آیه الله انصاری ص ۶۸

۲- غزل خواجه دزفولی توسط دوست گرامی آقای ابراهیم پشنگ مداح اهل بیت به دستم رسیده که بدین وسیله از ایشان تشکر می‌نمایم - مؤلف

۱۰ - جلی دزفولی

آقای محمد باقر برقی در کتاب سخنوران نامی معاصر ایران جلد دوم شرح حال ابوتراب جلی را ذکر کرده و می‌نویسد. ابوتراب جلی دزفولی در سال ۱۲۹۸ - هجری شمسی در دزفول متولد شد. پدرش میرزا حسین خلیفه متخلص به حقیر دزفولی صاحب کتاب مخزن الدرر و تحفة الابرار بود جلی دزفولی تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش به پایان برد و در سال ۱۳۰۰ - شمسی برای تحصیل به بین‌النهرین رفت و مدت دو سال در آنجا زیست و ضمن تحصیل به امور فرهنگی ادبی و تدریس اشتغال داشت در سال ۱۳۰۲ - به ایران بازگشت و پس از چندی به اراک رفت و با مجله و روزنامه‌های کشور همکاری کرد. در سال ۱۳۲۰ - شمسی بر اثر مقالات و اشعار تند و مهیج مدتی مورد تعقیب قرار گرفت و چندی نیز زندانی شد و پس از آزادی بر اثر فشار مأمورین دولت ناگزیر شد بار دیگر به عراق برود. در سال ۱۳۲۳ - شمسی به تهران آمد در این شهر مقیم شد و با مطبوعات همکاری خود را آغاز کرد. و هنر خود را در خدمت مردم قرار داد و از این رهگذر شهرت و محبوبیتی بسزا یافت جلی دزفولی از شعرای بزرگ و توانای معاصر ایران نه تنها در اشعار فکاهی و انتقادی از قدرت و مهارت خاصی برخوردار است بلکه در سرودن غزل نیز استاد است. این اشعار از اوست :

تاکه با شانه گره وا کند از تاری چند	گره انداخته در کار گرفتاری چند ^۱
در بیابان طلب سالک سر باخته را	غم آن نیست که در پا شکند خاری چند
زلف یکسو مژه یکسو نگه از سوی دگر	دل غارت زده در پنجه طراری چند
تا که از شائبه دیو و ریا مانم دور	باده پنهان خورم از چشم ریا کاری چند
خشک مغزان نشانند ره و رسم نشاط	خنده هرگز مجو از رخنه دیواری چند
بعد از این منت دلداری یاران نکشم	می برد شکوه دل پیش دل آزاری چند
نخورد بنده عشق تو فریب زر و مال	دین خود را نفروشیم به دیناری چند

«جلی» از رهبری مدعیان دیده بیوش

چشم صحت نتوان داشت ز بیماری چند

جلی دزفولی

از حوادث لطمه می‌بیند قوی دل بیشتر
 از تهی مغزی کشد گودال در خود آب را
 ابر با چهر عرق آلوده می‌بارد به خاک
 در نخستین گام ای سالک گراز خود بگذری
 جام می‌در گردش آمد زاهد از مجلس برفت
 هر که را سوز و گدازی بیشتر باشد «جلی»
 شمع آسا روشنی بخشد به محفل بیشتر

از آن شد علی جانشین پیمبر
 به پیش علی فقر و ثروت مساوی
 به دوران فرمانروائیش روزی
 که من بینوا و معیلم چه باشد
 به ناگه علی قطعه آهنی را
 زمانی که شد سرخ برداشت آنرا
 که بد یار مظلوم و خصم ستمگر^۱
 به پیش علی خان و دهقان برابر
 به نام تظلم عقیل آمد از در
 اگر مزد من را نمایی فزون تر
 بسینداخت در شعله گرم آذر
 بسزد بی خبر پشت دست برادر
 که این است پاداش آن کس که خواهد
 شود از حقوق ضعیفان توانگر

۱- غزل در قلمرو شعر معاصر ص ۲۴۳ - به کوشش جلیل وفا

۲- ۱ کتاب علی در شعر و ستایش فارسی ص ۲۸ - به کوشش جواهری وجدی

جلی دزفولی

حال ما بین و مپرس از غم پنهانی ما
بر سر ما نفکنده است کسی سایه لطف
از قناعت به سر خاتم جم مهر قبول
کفر زلف تو که هر حلقه آن زنار است
گرمی محفل افسرده دلان از دم ماست
موج سرگشته دریای وجودیم و نشد
خانه غم شود آباد که در گردش عمر
همچو چشم تو نظر داشت به ویرانی ما

در کمینگاه محبت «جلی» آن سخت کمان

هیچ صیدی نگرفته است به آسانی ما

مدتی کشمکش افتاد میان من و دل
هر شبی من ز بلای دل و دل از غم تو
من و دل مدتی آواره گیتی بودیم
جز تو ای عشق که از هر دو زبان باخبری
دل به زلف تو گرفتار و من اندر پی دل
شانه بر زلف مزین دست بدار از شوخی
جستجویی بسر کوی بتان باید کرد
دل از دست ببرد و جدایی کردی

تا شد از پرده برون راز نهان من و دل
تا سحرگاه بلند است فغان من و دل
آخر افتاد به چنگ تو عنان من و دل
کسی آگاه نباشد به زبان من و دل
می کشم ناله و خلقی نگران من و دل
که بود بسته باین سلسله جان من و دل
تا بجویند در آن خاک نشان من و دل
به توای دوست نه این بود گمان من و دل^۲

۱- بزم شاعران ص ۱۷۴ - مهدی سهیلی

۲- در خلوت دل خطی تألیف عبدالرحیم بهزادمنش برادر مؤلف

جلی دزفولی

عکس رخت به چشم تر ما فتاده است امشب فروغ ماه به دریا فتاده است
 از معجز لب تو در احیای جان خلق صدها گره به کار مسیحا فتاده است
 در جلوه گاه حسن تو ای سرو خوشخرام هر جا که سرو قدی بوده از پا فتاده است
 تا دامن تو بوسه دهد اشک پاک من شبم صفت ز عالم بالا فتاده است
 لب وانکرده غنچه و از بانگ عندلیب در طرف باغ بین که چه غوغا فتاده است
 با یک تبسمش دل و ارسته «جلی»
 در ورطه هزار تمنا فتاده است^۱

گر نگیرند ز من گوشه تنهایی را بند بر پای نهم این دل هر جایی را
 پای در کوره افروخته بگذار و منال ای که گفתי مده از دست شکیبایی را
 مطلبی جز غم و اندوه ندیدم در آن بارها خوانده‌ام این دفتر دانایی را
 روزگارم به سر خوان غم آورد و نگفت غم هجر تو خورم یا غم رسوایی را
 خاطر من خسته از آنست که آن زلف سیاه کرده بر دوش تو بار این اینهمه زیبایی را
 همه جا جلوه گاه حسن پری رویانست من به پای که نهم این سر سودایی را
 بی خبر بودم از این نکته که دارد در پی بساده پیمایی من بادیه پیمایی را
 آفرین خواند «جلی» بر قلم صنع که ساخت
 ز آب و رنگی عجب این نقش تماشایی را^۲

جلی دزفولی

ز هجر روی تو داغ دلم شماره ندارد
 فلک بدان عظمت اینقدر ستاره ندارد
 فتاده سخت به دریای غم سفینه عمر
 به هر طرف که نظر می‌کنم کناره ندارد
 عیب برای مداوای من مبنده کمر را
 برو طیب! که بیمار عشق چاره ندارد
 چنان به دامن من خو گرفته کودک اشکم
 که یک دقیقه قراری به گاهواره ندارد
 ز چشم خلق چه حاجت که روی خویش بپوشی
 بر آفتاب کسی قدرت نظاره ندارد
 «جلی» شکار ضعیفی ست در کمند محبت
 که پیش غمزه تو تاب یک اشاره ندارد^۱

مرا به سینه ز تنگی نفس شکسته شود
 دلم که جام شراب محبت تو بود
 به چشم بی‌بصران رخصت نظاره خویش
 در این محیط که هر ظلم را مکافات است
 مرا به کوی تو نگذاشت پا نهم یک شب
 خدا کند که در این قفس شکسته شود^۲
 روا مدار به دست هوس شکسته شود
 مده که رونق گلشن ز خس شکسته شود
 رضا مشو که دل هیچ کس شکسته شود
 خدا کند که دو پای عسس شکسته شود
 «جلی» چو یار به محفل نشست، در پی او
 چنان بنال که بانگ جرس شکسته شود

۱- غزل هماهنگ ص ۴۱ - مهدی سهیلی

۲- سخنوران نامی معاصر ایران ص ۱۰۰۲ ج ۲ - سید محمد باقر برقی

جلی دزفولی

به یک پیمانه مستیهای دیرین یادم آوردی
 پس از عمری خموشی باز در فریادم آوردی
 من آن مرغم که صدها بار از دام بلا جستم
 تو با یک تار مو تا خانه صیادم آوردی^۱

من دل داده همچون شمع حال درهمی دارم
 برای خود میان شادی و غم عالمی دارم
 زمانی اشک می ریزم که دارم شوری اندر سر
 دمی از شوق می خندم که در خاطر غمی دارم
 سرشک دیده بگشاید هزاران عقده ام از دل
 چو گل بشکفته ام هر گه به دامن شب نمی دارم
 دل مجروح من با تلخی هجران نمی سازد
 و زان لبهای شیرین انتظار مرهمی دارم
 من اسرار حقیقت جُسته ام در زلف مهرویان
 از این رو در طریقت راه پر پیچ و خمی دارم
 «جلی» تا بیش و کم از گردش گیتی شدم آگه
 غم یارست تنها گر غم بیش و کمی دارم^۲

۱- نگین سخن ص ۲۰۱ - عبدالرفیع حقیقت «رفیع»

۲- این غزل را از خود شاعر دریافت کردم

۱۱- داعی دزفولی

سید عبدالله داعی دزفولی - جد اعلای سادات داعی فرزند سید محمد باقر از سادات جلیل صفوی و از اولاد سید خواجه علی پسر شیخ صدرالدین موسی پسر شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی است. «طایفه ایشان را در دزفول رو دبندی نامند. زیرا در کتاب سلسله النسب و مجمع الاخیار کرامتی از سید خواجه راجع به بستن آب رود دزفول مرقوم و تاکنون در دزفول مشهور است»^۱.

جناب آیه الله شیخ مرتضی انصاری دزفولی در کتاب زندگانی و شخصیت شیخ انصاری ص ۲۵۳^۲ شرح حال داعی دزفولی را ذکر کرده و می نویسد. سید عبدالله داعی عالمی جلیل و فاضلی با اطلاع شاعری توانا حلیم، متکلم و در طب و تصوف عارف و در ادبیات آثار کاملی دارد و در حقیقت او را باید ذوالفنون دانست. داعی به سال ۱۱۵۸- در دزفول متولد شد پس از تکمیل مقدمات مدتی در اصفهان از محضر آقا محمد بیدآبادی و حجة الاسلام اصفهانی استفاده برد و پس از نیل به درجات عالیه به دزفول بازگشت. سید عبدالله داعی در فنون و اقسام شعر استاد بود و به داعی تخلص می کرد. داعی در یکی از مسافرتهاش به تهران ملاقاتی با محمد علی میرزا داشته به سید می گوید برای این نیم شعر دوم «روم بدانۀ انگور استخاره کنم» نیم شعر اولی بگو سید فوراً در جوابش گفت «چو سبزه رهن می ناب شد چه چاره کنم» - آثار قلمی او عبارتند از ۱- نهایه الطالب در علم طب ۲- تذکره الاخیار و مجمع الابرار که بقعه های واقع در دزفول و حومه را شرح داده و آن را به سال ۱۲۴۶ به خواهش یکی از حکام دزفول تألیف کرده داعی به سال - ۱۲۵۶ - در سن نود و هشت سالگی در دزفول به رحمت ایزدی پیوست. نمونه ای از اشعارش را می خوانیم

۱- مجمع الابرار و تذکره الاخیار- ص ۱۷

۲- زندگانی و شخصیت شیخ انصاری - آیه الله شیخ مرتضی انصاری دزفولی

داعی دزفولی

راستی بس خفیف گشته و خوار
 شمع از راستیش سوزان است
 الف از راستی بود عریان
 صبح صادق که راست گفتار است
 چون قلم راست شد به نطق و بیان
 هر چه از نخلها که راست تر است
 اکثر از راست فتنه ها خیزد
 راستگو هر که در جهان گردید
 هر که چون من به صدق گستاخ است
 بر رخ مهوشان زهره جبین
 از کجی تیغ شد کلید هنر
 از کجی پیر قد خمیده صاف
 کار مشکل که شد ز صبر آسان
 از کجی قوس رفته بر افلاک
 زلف کج کرده عالمی تسخیر
 راستی گر بدی جوی مطلوب
 بس بود ذم راستی به جهان
 راستی بس که بی اثر شده است
 از کجی زلف بر رخ خوبان
 راستی را اگر بدی سودی
 عینک راستگو نیاید کار^۱
 سرو بی بر ازین به بستان است
 مانده بی نقطه تا ابد به جهان
 در دم تیغ خور گرفتار است
 از مداد دست رو سیه به جهان
 نخل فحل است و جمله بی ثمر است
 در زمان خون عالمی ریزد
 عالمی خصم او به جان گردید
 ته کلاهش همیشه سوراخ است
 از کجی ابرو است صدر نشین
 به جهان گشته صاحب جوهر
 گشته از امر و نهی هر دو معاف
 تلخ از راستیش شد به جهان
 تیر از راستی نشسته به خاک
 حسن خوبان از او است عالمگیر
 زلف پر پیچ و خم نبذ مرغوب
 زلف اگر نیست کج دمش میدان
 تیغ کج باعث هنر است
 می برد دل ز دست پیر و جوان
 پر نقطه در جهان الف بودی

این سخنها که من عیان گفتم

راست داعی در این زمان گفتم

داعی دزفولی

از سوز عشق واسطه بود آتشم نقصان خویش می‌کنم و سود آتشم
 می‌سوزم و جهان ز گدازم معطر است گویا که من به معمر غم عود آتشم
 دودم همیشه از وی و پیوسته با ویم در قرب و بُعد چون نگری دود آتشم
 از اشک چشم شعله گدازم نمی‌کند چون هیمة ترم من و مردود آتشم
 هر جا که شعله‌ایست ز غم روی بر من است از آن سبب که یافته مقصود آتشم
 «داعی» به وقت سوختن از شعله شرر^۱
 رونق فزای کاخ زر اندود آتشم

دلم با آن صنم از خیل خوبان می‌کند بازی
 بهر کس طفل عادت کرد با آن می‌کند بازی
 نماند غبغب آن گله‌داراندر ز نخدانش
 چوسایی کو بروی آب و صنوان می‌کند بازی
 ز شادی گرد رویش زلف عنبر فام می‌رقصد
 چو سنبل کز صبا دور گلستان می‌کند بازی
 مشو غافل ز حال عاشق بیدل که می‌بینم
 به دور گلشن روی تو ریحان می‌کند بازی
 کسی کی می‌دهد غیر از دل من بوسه برخنجر
 اجل بگرفته را بین کو به مژگان می‌کند بازی
 به سوی غمزه خونریز ما را می‌کشد این دل
 سرم را در خطر افکنده با جان می‌کند بازی
 ندیدم پنج شش بازی و نرادی چنین هرگز
 که با یک خال دائم با حریفان می‌کند بازی
 به شکر خنده‌ای انداخت «داعی» شور بر جانم^۲
 ندانستم ز کین آخربه دندان می‌کند بازی

۱- ارمغان سال دهم ص ۳۰۰

۲- ارمغان سال دهم ص ۳۰۰

داعی دزفولی

یک ذره از فروغ رخت تا جهان گرفت شد ذره آفتاب و همه آسمان گرفت^۱
 یک بوسه هر که زان لب شیرین دهان گرفت ز آب حیات زندگی جاودان گرفت
 مهرت رسید تا بدل و جا در آن گرفت جان ترک دل نمود و دل آنرا چو جان گرفت
 روی تو آب و رنگ گل و لاله جمله برد نخل قدت رعونت سیر جهان گرفت
 ترک نگاه چشم تو دین و دلم ربود سلطان عشقت آمد و صبر و توان گرفت
 کاکل چو چتر شاه به فرقت ز پر گرفت زلف تو پیچ و تاب ز موی میان گرفت
 بر قرص آفتاب به عالم گرفته شد تا خط فضای حسن تو را در میان گرفت
 سرگرمی مرا به ره عشق فاش کرد پروانه را از این سبب آتش بجان گرفت

«داعی» به بزم باده کشان چون حریف شد

بگذاشت زهد و جام می ارغوان گرفت

تا ترک نگاهت مزه را بر هم زد بر هم به اشاره ای همه عالم زد
 آشوب جهان و فتنه دهری تو در کار تو کس نمی تواند دم زد

ای قبله عشاق خم ابرویت وی جامه کعبه تار و پود موی^۲
 روی تو صفا خال حجر لب زمزم ای کاش بُد استطاعتم در کویت

۱- ارمغان سال دهم ص ۳۰۰

۲- کشکول ابن العلم ص ۶۶ - علی محمد ابن العلم دزفولی

داعی دزفولی

این دل خالی ز عشقم را رگ جان می‌گزد
 طفل کوچک را چو نبود شیر پستان می‌گزد
 هر که دید آن عارض گلفام را از حیرتش
 تا قیامت پشت دست خود به دندان می‌گزد
 چون سلامت بگذرد از ماهتاب عارضش
 عقرب زلف کج او پای ایمان می‌گزد
 از نزاکت آب می‌گردد بجای خویشتن
 در خیال هر کس آن سیب زنخدان می‌گزد
 رحم بر حال نما ای وصل کز هجران یار
 دست صبر من ز بی‌تابی گریبان می‌گزد
 داد دست عهد بر من نازلطف آن سیم‌تن
 دست خود را از چه رو پیوسته دوران می‌گزد
 «داعی» از «صائب» به گلبن چون روی این را بخوان
 «خاطر آزرده را سیر گلستان می‌گزد»

نیست آسایشم از عشق تو و زاری دل
 صورت عالم جان جمله در آن جا بینی
 رفت از عجز بر افلاک چه سازم دیگر
 وسعت کون و مکان جای ظهورش نبود
 می‌برندش به نگاهی ز برم خوش نگهان
 مرکز عالم قدس است و محیط است بآن
 کوی خورشید وشی هست مقامم که دگر
 ارغوانی است از آن چهره عشاق که شد
 گاه گریان ز توأم گه ز گرفتاری دل^{۲۱}
 گر کنی صیقلی آئینه زنگاری دل
 که پس از ناله کند فکر پرستاری دل
 دست تقدیر بپرداخت به معماری دل
 نیست در قوه من هیچ نگهداری دل
 گر بینی به یقین نقطه پرگاری دل
 جای یکذره در او نیست ز بسیاری دل
 از ازل خون جگر باده گلناری دل

بت پرستی به حرم چند نمایی «داعی»

تو که خود بینی و هرگز نکنی یاری دل

داعی دزفولی

گویند بهشت پر ز حورالعین است

از لعل و زبرجد و گهر رنگین است

بنشین و طمع مکن به اینها «داعی»

هر سنگ بجای خویشتن سنگین است^۱

این طایفه کز چشم نهانند کیانند	با هر خبر از بی خبرانند کیانند
فرمانده افلاک ولی خاک نشینند	بی تخت و کله شاه جهانند کیانند
از حال همه واقف و لب بسته ز گفتار	دل پر سخن و گنگ زبانند کیانند
این فرقه مست از می بی شیشه و بی جام	بی تیر و کمان صف شکنانند کیانند
در عالم امکان همه بی شبه و نظیرند	اما همه پامال خسانند کیانند
دیوانه نمایند همه عاقل عصرند	مجنون بر این بی بصرانند کیانند

بر تخت نشانند خود اندر سرخا کند

«داعی» بخدا کوچکیانند کیانند^۲

۱- نگاهی به خوزستان ص ۱۹۱ ایرج افشار سیستانی

۲- مجمع الابرار و تذکره الانخیار و زندگانی السلطان سیدعلی سیاهپوش معروف به رودبند= گردآورنده حبیب الله

۱۲- دریغ اهوازی

ناهید بهزادمنش فرزند عبدالرحمن «مؤلف کتاب» به سال ۱۳۵۲ شمسی در شهرستان اهواز در خانواده‌ای دزفولی متولد شد. دارای دیپلم طبیعی است و از سال ۱۳۶۹ خورشیدی به سرودن شعر روی آورد. در شعر دریغ تخلص می‌کند و به سرودن غزل و رباعی علاقه بیشتری دارد. از اشعار اوست:

هنوز بانگ اناالحق نگفته لرزیدن بزد به چهره حق از سر نسنجیدن به جامه‌های کهن خویش را پرستیدن لب از تجاهل پیران به غصه خائیدن حواله کردن نانی بزرگ نامیدن بیا به چهره هستی دوباره خندیدن چه غمگانه بود غنچه زین چمن چیدن چو رسته هرزه گیاهی به باغ روئیدن خوش است مقدم گل را بهار گردیدن	بس است بر سر دار زمانه پوسیدن چو شبلی آن کس ناکس که در طریق وفا طریق معرفت حق نهاده بر یک سو به سنگ سنگ جفا رخ چو ارغوانی شد گناه رفته به عذری تباه دانسته زمانه لحظه مرگ من است و ما گشتن ز باغ عاطفه سرزد جوانه‌های امید ستم بود که در این لحظه‌های بی ثمری خران به شاخ محبت نموده چشم طمع
---	---

با قهر و ناز و جور و جفا دوست دارم دور از تمام رنگ و ریا دوست دارم تنهاتر از خدا به خدا دوست دارم هیچم مپرس تا که چرا دوست دارم تا بنگری که تا به کجا دوست دارم	ای نوگل وفا به خدا دوست دارم آیین خلوئی است تمام حضور ما ای باور تمامی احساسهای من دارم ترا ز جان و دل خود عزیزتر در زیر پایت افکنم این شرم و این غرور
--	---

دریغ اهوازی

روزگاری پای دل در بند صد زنجیر بود ریشه احساس در عمق تمناهای دل
 خاک پرهیز از تباهی در تب تسخیر بود از سموم حادثه افسوس باغ دل نرست
 کلبه دل در مسیر باد صد تقدیر بود دستهای التماس کوتاه از درگاه دوست
 اشکهای انتظارم خالی از تأثیر بود غنچه‌های آرزو پرپر شد و بر خاک ریخت
 خواب نوشین جوانی را چنین تعبیر بود خوب می‌دانست چشمانت رموز عشق را
 مست‌زنگی را بدست یک‌چله و صد تیر بود در شب یلدای کفر زلف او گوید «دریغ»
 آیه‌های عشق را خط لب تفسیر بود

به شام تیره نبخشی شهاب را حتی نگاه خسته من تشنه عنایت توست
 ز من دریغ تو کردی عذاب را حتی هزار مست وفا خاک آستان تو آند
 تو کز شکوفه گرفتی گلاب را حتی ز هجر تو نه من آشفته گشته‌ام تنها
 به سیل گریه سپردم سحاب را حتی برای خواندن برگی ز دفتر احساس
 زدوده می‌کنم از دل حجاب را حتی از آن شبی که دلم پا به راه عشق نهاد
 بدست حادثه دادم شباب را حتی چه خنده‌ها که نکردی به ناله صهبا
 چه گریه‌ها که ندادی شراب را حتی کنون که نای نوایی به گریه باقی نیست
 به شعله می‌سپرم رقص آب را حتی چنان ترانه غم می‌تراود از تو «دریغا»
 که سوز ساز بسوزد رباب را حتی

به شوق بوی تو گل را ببویم
 ز شب‌بنم صافی دل را بجویم
 اگر روزی رسد دستم به زلفت
 به وی بی‌تابی دل را بگویم

۱۳- راجی دزفولی - شیخ عزیزالله

شادروان ظهیر الاسلام دزفولی در مجله ارمغان سال نهم شرح حال راجی دزفولی را ذکر کرده و می نویسد شیخ عزیزالله پسر شیخ محمد صادق پسر شیخ محمدتقی پسر شیخ فخرالدین جبل عاملی متخلص به «راجی» دزفولی در سال ۱۳۳۰ - هجری قمری در دزفول متولد شد (راجی) دزفولی علوم ادبی و اسلامی را از محضر سید موسی قاضی و آقا شیخ محمد علی شیخ الاسلامی و شیخ عبدالکریم دزفولی آموخت و به فضل و کمال آراسته شد بدبختانه دیوان اشعارش بدست یکی از نسوان عائله اش افتاده مشارالیه با بگمان این که آن کتاب نوعی از افسون است در رودخانه اش پرتاب و آن دُرهای خوشآب را غرق آب کرده اند و وی در سن ۸۸ سالگی در دزفول درگذشت^۱. از اشعار اوست:

ناداری این جهان ز دارایی به دلق و نمد از اطلس و دارایی به
آسوده شدن ز شغل هردو عالم صدره ز سکندری و دارایی به

فصل عید است بیا تا که نگاری گیریم به کف خویش مگر طره یاری گیریم
خرقه را رهن گذاریم پی باده ناب بدر دکه خمار قراری گیریم
در ره مغیجگان دام به حیلت فکنیم شاهی شنگ مگر همچو شکاری گیریم
از ملامت گرت اندیشه نباید کردن نرسد دست به گل دامن خاری گیریم
شور سودای بتان در سرم افتاد که تا نوگل خواسته و زلف تتاری گیریم
چند در ششدر حیرت بنشینی ای دل خیز زین خیل بتان شاه سواری گیریم
به تمنای نگاهی سر راهی بنشین مگر از خاک در دوست غباری گیریم

«راجیا» زهد فروشی به تو لایق نبود

وقت شد وقت کزین کار کناری گیریم^۲

۱- ارمغان سال نهم ص ۱۲۲ - وحید دستگردی به نقل از ظهیر الاسلام دزفولی

۲- مجله ارمغان سال نهم ص ۱۲۲ - وحید دستگردی

۱۴- راجی دزفولی - سید مرتضی

محقق فرزانه محمد علی امام دزفولی در کتاب خاندان سادات گوشه شرح حال راجی دزفولی را ذکر کرده و می نویسد: حجة الاسلام حاج سید مرتضی سنادالاسلام ابن سید محمدرضا متخلص به «راجی» دزفولی مادر ایشان بی بی سلطان بیگم که بانویی عالم و عارف و شاعر بوده و متولد دزفول به سال ۱۲۹۳- هجری قمری. تحصیلاتش در دزفول محضر حجة الاسلام شیخ محمد باقر معزی و حاج شیخ محمد حسن انصاری دزفولی بوده و در نجف اشرف از محضر آية الله أسید کاظم یزدی و آية الله آخوند ملا محمد کاظم خراسانی برخوردار گشته و شخص اخیر لقب سنادالاسلام را به ایشان داده است. راجی دزفولی یک بار به زیارت مکه و مدینه و چند بار به قصد زیارت و تکمیل معلومات به نجف و کاظمین و کربلا و سامره مشرف شده. سفرهایی به لبنان و سوریه و هندوستان کرده دیوان اشعارش شامل غزلیات و رباعیات مثنوی و ترجیع بند می باشد. حاج سید مرتضی سنادالاسلام دزفولی در اواخر عمر از دزفول به اهواز مهاجرت نموده و در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در اهواز دعوت حق را لبیک گفته جنازه اش را به شوش برده و در جوار مزار دانیال نبی دفن کردند^۱. غزل زیر به استقبال غزل مولوی «بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست» سروده اوست.

امروز سیر گلشن و گلزارم آرزوست	وانغمه های کبک و بط و سارم آرزوست
در طرف باغ گر که میسر شود مرا	عیش مدام و باده گلنارم آرزوست
آب حیات را به لب خویش بسته ای	آب حیات از لب دلدارم آرزوست
اسرار عاشقی بدو زلفت نهفته ای	از زلف عنبرین تو اسرارم آرزوست
گو سیر گل خوشست ولی بی جفای خار	امروز دیدن گل بی خارم آرزوست

دی گفت پیر عقل بگو شم که «راجیا»
عشق نگار سیم تن پارم آرزوست^۲

۱- خاندان سادات گوشه ص ۲۶۴ - محمد علی امام دزفولی

۲- خاندان سادات گوشه ص ۲۶۸

راجی دزفولی

ای دل جهان به کام تو شد شد نشد نشد کون و مکان بنام تو شد شد نشد نشد
 از بهر صید چند کنی دانه زیر دام بی دانه صید دام تو شد شد نشد نشد
 فرهاد وار چند کنی کوه بیستون شیرین اگر بنام تو شد شد نشد نشد
 با می کشان طریق محبت ز کف منه گر جرعه ای به جام تو شد شد نشد نشد
 جنگ و جدل برای کفی نان ضرور نیست شیر و شکر طعام تو شد شد نشد نشد
 از بهر احترام دو صد حيله تا به کی بی مکر احترام تو شد شد نشد نشد
 «راجی» طریق وعظ تو از کف رها مکن
 گر با اثر کلام تو شد شد نشد نشد^۱

چند بیت از چکامه بی نقطه در ستایش حضرت علی بن ابیطالب «ع»^۲
 اسداله امام اهل کلام سرو سالار اول اسلام
 داور او را سرود مدح و درود احمد او را درود کرد و سلام
 سرور ما که مدح او هر دم داد طعم غسل مرا در کام
 ورد او لاله الا الله عادل و عالم و مصور عام
 رسم علم و عمل و را کامل کار او صلح مردم و اکرام
 همدم او همه رسول الله
 رام در امر او حلال و حرام

۱- گلزار ادب ص ۳۱- حسین مکی

۲- خاندان سادات گوشه ص ۲۶۸

۱۵- راثی دزفولی

حسین راثی فرزند ذاکر به سال ۱۳۱۸ - در دزفول متولد شد با ایشان در سال ۱۳۶۷ شمسی در انجمن ادبی شعرای اهواز آشنا شدم. اهل طریقت و سرسپردۀ سلسله نعمت الهی نور بخشی است. ایشان از مداحان اهل بیت عصمت و طهارت و ذاکر امام حسین می باشند او راست.

فضا چون نافۀ آهو معطر گشته از بویت
حیات تازه می بخشد نسیمی از سر کویت
افق بگرفته رنگ خود ز سرخی لب لعلت
شب یلدا نشان دارد ز رنگ و حالت مویت
سرای دل صفا گیرد چو بگشایی دولب از هم
منور ملک جان باشد مدام از پرتو رویت
ز چشمان آذرخش مهر می بارد به مژگان
فراز دیده ها باشد هلال هر دو ابرویت
خوش آن دم چون خیالم می کند آهنگ دیدارت
تو گویی کرده صید دل کمند هر دو گیسویت
به بذل نور رخسارت جواب عاشقانت کو
که زنگ غم برد از دل جمال و لفظ نیکویت
نشیند التهاب دل چو بیند دیده رویت را
شفای درد بیماران دهی با خال هندویت
جلای رنگ و بوی خوش گرفته گل ز رخسارت
کجا سرو سهی دارد رسای قد دلجویت
بروز و شب شده نامت انیس جان مشتاقان
ولی در بازی چوگان دل «راثی» شده گویت^۱

راثی دزفولی

دل به تنهایی کجا داند بلای خویش را
 دیده باید گفت با دل اقتضای خویش را
 دیده و دل گر یکی گردند در راه هدف
 نفس ظاهر می‌کند آنگه جفای خویش را
 هان در این عالم نگردي تابع آمال نفس
 ورنه یکسر منهدم سازی بنای خویش را
 راه حق را پیش گیر اندر صراط مستقیم
 تاکه بینی در جهان جانا صفای خویش را
 دل چو کردی آینه با لطف ایمان آن زمان
 کن تماشا اندر آن بنگر لقای خویش را
 چند گردی بهر درمان ای مریض درد عشق
 نزد خود داری اگر خواهی دوی خویش را
 بگذر از جاه و مقام و ثروت و مکنت دمی
 تاکه بینی آن زمان قدر بهای خویش را
 بانگ و فریادت چه حاصل خاموشی را پیشه کن
 تاکه دریابی بگوش جان نوای خویش را
 طول عمرت گر که باشد همچنان نوح نبی
 عاقبت بینی بزرگسرای خویش را
 پس ره خدمت گزین از بهر مخلوق خدا
 تا بگیری از خدا اجر و عطای خویش را
 ماگنه کاریم و فانی لیک جود او بین
 پس تو «راثی» کن طلب از او بقای خویش را

۱۶- سجادی دزفولی - محمود

محمود سجادی فرزند عالم بزرگوار مرحوم آیه الله حاج سید محمد سجادی دزفولی در سال ۱۳۲۲ - در اهواز به دنیا آمد. در این شهر دیپلم گرفت و سپس به دانشگاه اصفهان رفت و در رشته زبان و ادبیات انگلیسی فارغ التحصیل شد. تاکنون ۴ مجموعه شعر بنام ۱- کندو ۲- قندیل ۳- میکائیل و گاو آهن مغموم ۴- مجموعه شعر بنام «شعر جنوب» از ایشان به چاپ رسیده از اشعار اوست^۱.

سلام ای همیشه سلام ای هماره	سلام ای گل آبی نازواره
سلام ای عزیز دل کوچک من	تو ای بی نهایت تو ای بیشماره
کجا بودی این سالها دور بس دور	نه این سالها این سده، این هزاره
کجا بودی ای باغ پرگل - گل عشق	دریغ از نگاهی چه جای نظاره
تو رنگین کمان پس از ابر و باران	شب تیره با چشم تو پاره پاره
تو آغوش آرامش و شعر حافظ	تو گلخنده و گیسو و گوشواره
کنون من چه گویم برایت عزیزم	دوباره سلام و سلام دوباره

۱- شرح حال و اشعار سید محمود سجادی را در تاریخ دهم آذرماه ۷۴ در کنگره بزرگداشت شاعر اهل بیت ضیایی

۱۷- سرّی دزفولی

سید رضی الدین محمدرضا ابن حاج سید حسین ظهیرالاسلام مستخلص به «سرّی» دزفولی متولد سال ۱۳۱۱ - قمری در تهران وی قبل از رسیدن به سن ۲۶ سالگی از مرحوم سید محمد فیروزآبادی اجازه اجتهاد داشته بعلاوه در تحصیل علوم جدید نیز کوشا بوده و جبر و مقابله را نزد سرهنگ احمد اخگر فرا گرفت. «سرهنگ اخگر از رهبران نهضت وطن پرستان فارس بود که در جنگ از شکست نهضت به وسیله ارتش انگلیس به خوزستان «دزفول» آمد و چند ماهی در خانه ظهیرالاسلام پناه گرفت». آثار قلمی مرحوم رضی الدین دو کتاب ارجوزه در صرف و نحو عربی و ارجوزه حدیث کساء است. مرحوم سید صدرالدین ظهیرالاسلام زاده دزفولی در مقاله‌ای که درباره مرحوم سید صدرالدین کاشف در شماره هشت (۸) سال هفتم مجله ارمغان نوشته از کتابی بنام کشکول از تألیفات مرحوم رضی الدین یاد کرده‌اند. وی در سال ۱۳۳۷ - هجری قمری در دزفول درگذشت^۱. شعرش این است.

۱- خاندان سادات گوشه ص ۲۷۷ - سید محمد علی امام دزفولی

پای تا سر محو دیدار امیرالمؤمنین
 بیکران دریای موج شاه را زورق نشینم
 قدسیان را پیشوایم طالبان را رهنمایم
 قطب چرخ اهترایم، اختر برج یقینم
 آدم از نامم صفی شد، نوح از فیضم نجی شد
 شیث از لطفم نبی شد مصطفی را جانشینم
 بشکنم بازار یوسف گر بگیرم پرده از رخ
 روح بخش نفخه‌های عیسی گردون نشینم
 جبرئیل آمد غلامم کاورد از حق پیامم
 عقل کلی مست جامم، مرشد روح الامینم
 حمد را صاحب لوایم، حامل سرّ خدایم
 حاکم روز جزایم، مالک اندر یوم دینم
 نیست جز من مقصدی بر آیه ایاک نعبد
 چونکه احمد را معین هستم مراد از نستعینم
 هر که شد جوای حق بهرش صراط المستقیمم
 ز آنکه گمراهان و مغضوبین را از قاهرینم
 پادشاه بر حقم از این علایق مطلقم من
 در جهان آیت الکرسی حق کرسی نشینم
 لافتی الاعلی لا سیف الا ذوالفقارم
 خوانده احمد در اُحد از قول خلاق میینم
 کاف و ها و یا و عین و صاد را سردار کلم
 بن عم طه، امام انبیاء مرسلینم
 قول هو الله احد را هیکل توحید نورم
 صبح را رب الفلق تا ناس من مسند نشینم
 «سَریا» این در جواب آنکه فرمود است «فانی»
 «من که مست از عشق روی آن نگار نازنینم»^۱

۱۸ - سعیدی راد دزفولی

عبدالرحیم سعیدی راد دزفولی در سال ۱۳۴۵ شمسی در شهرستان دزفول چشم به جهان گشود. با ایشان در شهریور ۱۳۷۰ در انجمن ادبی اهواز آشنا شدم. جوانی ست نیکو سیرت و با ذوق که در حوزه هنری دانشکده کشاورزی فعالیتهای ادبی شایسته‌ای از خود نشان داده از اشعار اوست:

چه خوش می‌روی از کنار دلم	میر بیش از این اختیار دلم
برای تو می‌گویم ای خوب من	بیا گوش کن ای بهار دلم
قرار دلم را ربودی بس است	مکن تیره‌تر روزگار دلم
شگفتا در این صبحگاه عطش	چه می‌خواهی از شام تار دلم
بین با حضورت چه گرمی و شور	فتاده است بر شاخسار دلم
و با رفتنت آه زردی غریب	نشسته‌ست بر برگ و بار دلم
کنون تازه کن خاطرات مرا	بیا با توأم ای بهار دلم

پشت این لبخندها زندانی‌ام	مثل بغض کهنه‌ای پنهانی‌ام
اهل این شهرم مرا هم سادگیست	روح شرجی‌های خوزستانی‌ام
آشنا با خوشه‌های گندم	زیر داس بی‌امان قربانی‌ام
مثل موج تازه‌ها دریایی‌ام	مثل چشم آسمان بارانی‌ام
می‌برندم روی بهت شانه‌ها	کوله بار حیرت و حیرانی‌ام
آه ای گلوازه‌های بی‌شکيب	رخصتی بر این دل طوفانی‌ام

۱۹ - سید دزفولی - تاج الدین

شاعر و واعظ و خطیب حجة الاسلام حاج سید تاج الدین معصوم زاده متخلص به سید دزفولی در علوم مختلف چون صرف و نحو معانی و بیان، فلسفه و منطق و حکمت آشنایی داشته است او علاوه بر مراتب علمی در صفای باطن و تهذیب نفس و کسب مکارم اخلاق ممتاز و نمونه و از زمره طالبین طریق حق بود. وی در مقابل علما و فقرای اهل دل ارادت و احترام خاصی داشت. عاقبت آن یگانه مروج اخلاق در کمال زهد و تقوی در تاریخ ۶۴/۱/۲۸ شمسی به رحمت ایزدی پیوست و در جوار علی بن مهزیار اهوازی به خاک سپرده شد از جمله اشعار لطافت آثار او این ابیات آبدار است.

اوضاع چرا گشته چنین در هم و برهم	دلها ز چه رو هست پریشان و پراز غم
هر جا نگریم مجمع سوگی شده بر پا	گویی شده شهر رمضان ماه محرم
گفتم که چه گویم به تو از گردش ایام	پاشیده فلک خاک سیه بر سر عالم
گفتم به خرد گو تو به من سرّ نهان را	زیرا که توپی کاشف هر مطلب مبهم
دانی که من و وصف جنابش به چه ماند	مرغی که به منقار برد قطره‌ای از یم
از منطق شیرین و بیان نمکینش	وز خلق خوشش با چه زبانی بزنم دم

«سید» نتوانی بدهی شرح صفاتش

بر بند زبان زان که بود بهر تو اسلم

سید دزفولی - تاج الدین

ای دلا عمر گرانمایه به ارزانی رفت
 من در این دار فنا تا که قدم بنهادم
 فکر نا کرده که این آمدنم بهر چه بود
 بخت برگشته مرا دهر دنی غافل کرد
 اندر این خانه ویرانه مرا خواب ربود
 وقت فرصت سپری گشت و نکردم کاری
 آمدم تا که ملک خوشوم و برگردم
 بود سرمایۀ من عمر و لیکن افسوس
 نفس اماره عنان از کف عقلم بر بود
 پای من بسته و دلخسته و ره ناهموار
 دیدم تا باز کنی زندگی فانی رفت
 روزگارم همه در بی سر و سامانی رفت
 آه و افسوس ز عمری که به نادانی رفت
 که شب و روز من زار به حیرانی رفت
 کارم از دست از این خواب گران جانی رفت
 نقد عمرم همه در آه پشیمانی رفت
 خط سیرم همه اندر ره شیطانی رفت
 همه در راه معاصی و هوس رانی رفت
 هست و بودم همه در طاعت نفسانی رفت
 خانه زندگیم نیز به ویرانی رفت

«سید» از غصه کتیب است که بر قلعه دین

رخنه‌ای کو نبود قابل جبرانی رفت^۱

۲۰- سید دزفولی - ظهیرالاسلام

آقای محمد علی امام دزفولی در کتاب خاندان سادات گوشه به نقل از کتاب عرفان و سلوک اسلامی ص ۱۴۰ اثر آقای سید علی کمالی شرح حال سید دزفولی را آورده و می نویسد. استاد الواصلین - افضل الفضلاء و خلیل الاولیا مجمع البحرین عین الملة والدین حضرت ظهیرالاسلام و المسلمین حاج سید حسین بن محمدرضا متخلص به «سید» دزفولی در روز جمعه یازدهم جمادی الاولی سال ۱۲۷۴ - هجری قمری در دزفولی متولد شد. در سال - ۱۲۹۱ - هجری قمری در خدمت حاج شیخ جعفر شوشتری برای تحصیل به نجف اشرف مشرف شد. پس از تحصیل اجازه اجتهاد، به تحصیل فلسفه و عرفان و ریاضی و حتی اکسیر پرداخت و از حکمت الهی و طبیعیات بهره مند شد. از سال ۱۲۹۱ تا ۱۲۹۸ - که در زندگی ایشان باید آن را دوران طلب نامید - زیر نظر پدر خویش در سلسله ذهبیه طی طریق می نمود و در این موقع با برخورد با حضرت عاشق علی شاه کومالکی «ملا محمد علی» که از اقطاب سلسله معروفیه بوده صاحب اجازه شده است. دو سال پس از فوت والد بزرگوارش در نتیجه پیش آمدهایی در اواسط ذی الحجه ۱۳۰۲ - ناچار به ترک دزفول شده و مسافرتی را آغاز نمود که حدود بیست سال به طول انجامید. در این سفر به اغلب شهرهای باختر و مرکزی و جنوب ایران و بین النهرین و شام و فلسطین و حجاز و قفقاز مسافرت نمود. و در هر شهری که می رسید معزز و محترم بود و رجال بزرگ آن عصر در تهران و جمیع بلاد مقدمش را گرامی می داشتند و در اعزاز و اکرام او می کوشیدند. در مسافرت به خراسان (در سال ۱۳۱۰ هـ) در مشهد مقدس چنان قبول خاص و عام یافت که مجلس درس فقه و اصول و حدیث و حکمت الهی برای او دایر شد و مدت شانزده ماه در آنجا بانهایت عزت و احترام مجاور بود. بالاخره در بیست و پنجم ذی القعدة الحرام ۱۳۲۱ - هجری قمری در حالی که گروه بسیاری از مردم شوشتر و دزفول از او استقبال کردند و عامه مردم تا چند فرسخی راه شوشتر دزفول از او پیشواز کردند به منزل پدری خود در دزفول بازگشت. مرحوم سید حسین ظهیرالاسلام در روز یکشنبه دوم رمضان سال ۱۳۳۷ - رخت به سرای باقی کشید و روح پرفتوحش به اعلی اعلین پیوست پیکر آن بزرگوار در مدرسه اجدادی در دزفول به خاک سپرده شد و به روی آن گنبدی ساختند که هم اکنون زیارتگاه عموم

است. ماده تاریخ فوت ایشان «هومغفور» است. قسمتی از آثار قلمی ایشان عبارت است از ۱- رشحاح نوریه «شعر» ۲- تحفة الحجازی ۳- رفیق الاولیاء یا هدایت نامه ۴- کتابی مختصر در تاریخ دزفول ۵- کشکولی بنام عین الانوار در چهار جلد^۱. از اشعار اوست:

ما عاشق دیدار تجلای الستیم وز جام بلا سرخوش و دیوانه و مستیم
بر کف قدح وحدت میخانه عشاق در گوش دو صد نغمه ز طنبور الستیم
فرق سر ما خاک ره پیر مغانست در راه خرابات فنا عاجز و مستیم
ز نثار بتان بسته و دایم به طوافیم در دیر مغان معتکف و باده پرستیم
دین و دل و جان در ره میخانه نهادیم وز جام جم عشق چنین رفته ز دستیم
در رقص و سماعیم در این بزم الهی وز مسجد و سجاده و طامات پرستیم

مستیم چو «سید» ز می پیر خرابات
مستان الستیم و چنین عاشق و مستیم^۲

قسمتی از یک قصیده عرفانی^۴

مست شراب لم یزل باشد سر سودائیم سر مست صهبای ازل باشد دل هرجائیم
سر حلقه صد قافله مجنون پا در سلسله زنجیرها کرده یله در چنبر سودائیم
ساقی بزم جان منم خمخانه جانان منم میخانه رادربان منم هم جام و هم صهبائیم
از سطوت بحر جنون یا قوت رادل کشته خون در کوه و هامون ارغنون از تار موسیقائیم
جند و جنید این زمان هم با یزید ملک جان شبلی و قتم بی گمان بیرون ز من و مائیم
شبهها بروز آورده ام با درد و سوز آورده ام من دلفروز آورده ام در جا و در بی جائیم
ساقی شرابم می دهد مطرب ربابم می دهد از غمزه خوابم می دهد بیداری دلهائیم
در زیر دلقم نه فلک جن و پری انس و ملک الحمدلک، الملک لک، میقات اوادنائیم

«سید» شراب جام جم بخشد به مستان عدم

خضر زمانی در قدم و ز دم مسیح آسائیم

۱- خاندان سادات گوشه ص ۲۵۵ - محمدعلی امام دزفولی

۲- عرفان و سلوک اسلامی ص ۱۴۰ - سید علی کمالی دزفولی

۳- خاندان سادات گوشه ص ۲۶۲ و انوار قلوب سالکین ص ۳۲

۴- عرفان و سلوک اسلامی ص ۲۲۵ - سید علی کمالی دزفولی

سید دزفولی - ظهیرالاسلام

لعل مسیح و آب بقا مرتضی علی است خضر و کلیم و طور لقا مرتضی علی است
 آدم خلیفه گشت ز خورشید حضرتش ادريس و شیث و اوج سما مرتضی علی است
 یعقوب و یوسف است و قمیص و بشیر عشق مصر و عزیز و شاه دنی مرتضی علی است
 ختم رسل به غار حرا وقت صبحگاه ورد و نیاز و ذکر و دعا مرتضی علی است
 روح و ملک ز عرش و فلک خزّمند و شاد کان پویه براق صبا مرتضی علی است
 در هل اتی و نادعلی سرّ لافتاست مُلک کبیر و جام بقا مرتضی علی است
 محبوب حق و والی مطلق به ملک دین روز جزا و عین عطا مرتضی علی است

ما بنده ایم و «سید» و مست شراب عشق

دیر مغان و بانگ صلا مرتضی علی است

۲۱- شاکر دزفولی

آیه الله حاج شیخ مرتضی انصاری در کتاب زندگانی و شخصیت شیخ انصاری در معرفی شاگردان شیخ شرح حال «شاکر» دزفولی را ذکر کرده و می نویسد: حجة الاسلام حاج مولی نصرالله تراب دزفولی فرزند مولی لطفعلی از علماء عاملین، ادیب فرزانه شاعری ماهر و در اغلب علوم متنوعه دستی توانا داشته و در شعر «شاکر» دزفولی تخلص می کرده وی داماد حاج آقا محمد علی بیگدلی بن نجفقلی بیک بوده. شاکر دزفولی ادبیات را نزد آقا موسی هاشمی دزفولی فراگرفت و سپس به کربلا رفت. و از محضر شریف العلماء استفاده برد و بعد رهسپار نجف شد و مدتی زیاد بر شیخ حسن کاشف الغطاء تلمذ کرد و چون او وفات کرد در حوزه درس شیخ اعظم خاتم المجتهدین شیخ مرتضی انصاری دزفولی حاضر شد و به مقامی عالی نائل گردید. شاکر دزفولی به سال ۱۳۱۳- در شهر دزفول بدرود حیات گفته و جنازه اش به کربلای معلا حمل شد و در جوار حضرت سید الشهداء علیه السلام به خاک سپرده شد. اولادش منحصر به دختر بوده و درباره تاریخ فوتش گفته شد «هو نصر من الله و فتح قریب». آثار قلمی ایشان عبارتند از ۱- ترجمه شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید به فارسی در بیست جلد. این کتاب بنا بوده از طرف ناصرالدین شاه قاجار چاپ شود ولی مع الاصف به سبب کارشکنی چند نفر که با شاکر در عداوت و دشمنی بودند شاه را از این امر منصرف می کنند.^۱ ۲- لمعات البیان کشکول ماندی که مرحوم شیخ علی محمد ابن العلم دزفولی در کتاب کشکول ابن العلم از لمعات البیان بسیار استفاده کرده از اشعار اوست:

چاهی که دهند و آورندت قلیان

نه تلخی از این ماند و نه شهد از آن

زین رسم توان یافت اگر هوشیاری

شیرینی و تلخی است آئین جهان^۲

۱- زندگانی و شخصیت شیخ مرتضی انصاری دزفولی

۲- کشکول ابن العلم

شاگردزفولی

دی شنیدم از کلیسا ناله ناقوس را
 با همه بیگانگی شوقم دلیل راه شد
 بر میان زنار بستم برنس افکندم بسر
 بسته زنار و صلیب از طره و مشکینه زلف
 پیش افتم گفتم ای فرزانه پیر خوش ضمیر
 با رخی گلگون تبسم کرد گفتا ای جوان
 پس برقص افتادم از ناقوس آوازی رسید
 من بخود لرزیدم و از خویش گشتم ناامید
 رفتم از خود عالمی را آشنا دیدم بخود
 چار اسم از یک مسمی در سه دفتر یافتم
 پای کوبان دیدم آنجا گلرخان روس را
 می‌کشد صیاد آری وحشی محبوس را
 تا نمایم آشنا با خویشان جاسوس را
 کرده حیران از صلیب خویش قیلاطوس را
 گو به من آئین این هنگامه مأنوس را
 کور جز ظلمت نبیند عالم محسوس را
 گفت ای مه پیکران بینید این سالوس را
 میر مجلس گفت ساقی می بده مأیوس را
 در هوا خاک و در آتش لجه قاموس را
 دیگر از بهر چه جویم گنج دقیانوس را

«شاگرد» یک دم حدیث ما عرفنا گوش کن

رو قلم بر سر زن آن اسفار جالینوس را^۱

۲۲- شایق دزفولی

شایق دزفولی از شاعران دزفول بوده و از شرح حال و آثارش اطلاعی بدستم نیامده فقط در کتاب گلزار ادب تألیف حسین مکی و مجله ارمغان سال یازدهم اشعار او موجود است.

نافه چین دیدم و موی توأم آمد بیاد
 بوی گل بشنیدم و بوی توأم آمد بیاد
 ماه دیدم در دل شب شد نمایان بر سپهر
 ماه روی و شام گیسوی توأم آمد بیاد
 سرو دیدم در چمن لرزان ز باد صبح دم
 جلوه‌های قد دلجوی توأم آمد بیاد
 تیغ ترکان خطا را دیدم اندر فتح دل
 از هلال تیغ ابروی توأم آمد بیاد
 نرگس شهلا بدیدم در گلستان فتنه جوی
 فتنه‌های چشم جادوی توأم آمد بیاد
 شد غزل‌خوان در چمن «شایق» چو بلبل کرد آه
 روی گل دیدم گل‌روی توأم آمد بیاد^۱

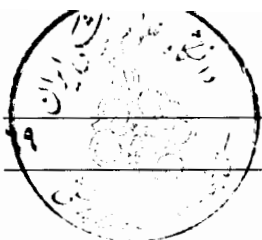
شایق دزفولی

بهنگام خرامیدن قد یار آنچنان لرزد
 که از باد صبا اندر چمن سرو روان لرزد
 ملرزان زلف مشکین تا نلرزد این دل مسکین
 که لرزد مرغ اندر آشیان چون آشیان لرزد
 بزن بر آتشم آبی که شد بر باد خاک من
 ز بس کز آتش هجرت تنم سیماب سان لرزد
 ز عکس رویت ای آئینه رو در آن مه رویت
 چو عکس نور خود ماند که در آب روان لرزد
 حذر از ناله شب گیر «شایق» کن که از آن رو
 ز دود آه مظلومان زمین و آسمان لرزد

یا رب که رساند بر یارم خبر از من	جان بر لبم آمد ز چه ناید بسر من
شاید کند آگاه و اثر از دل زارم	چون آینه اندر دلش آه سحر من
مهرش بدلم داشتم از خلق نهانی	این دیده خونبار بشد پرده در من
سیماب صفت لرزه بر اندام من از شوق	افتد چو بیاید برم آن سیم بر من
تا کرده مرا صید چو شهباز فرو ریخت	از چنگل شاهین نگه بال و پر من
در بادیه عشق کجا خضر که گردد	زین وادی پر خوف و خطر راهبر من

در محفل عشاق نصیم شده «شایق»

می اشک و کباب جگری ماحضر من



۲۳- شعبی دزفولی

واعظ شهیر حجة الاسلام سید حسین شعبی دزفولی در سال ۱۳۰۰- در دزفول به دنیا آمد وی زندگی بسیار ساده‌ای دارد. اول به شغل کشاورزی امورات می‌گذرانید ولی چون عشق و علاقه به علم و دانش داشت به مطالعه و درس و کتاب روی آورد تا به مقام والایی در وعظ و خطابه و ارشاد نائل شد. آثار قلمی ایشان عبارتند از ۱- کتابی در کلام و فلسفه بنام نقشی از راز خلقت در آئینه خرد ۲- فروغ هدایت ۳- چهره‌های تابنده اسلام ۴- ارمغان دل «شعر» ۵- کتابی بنام آوای دل «شعر» چاپ شده است.^۱ از اشعار اوست:

نقش زیبای تو جانا همه جا در نظر است	هر که رخسار تو بیند به یقین می‌گوید
به چه تشبیه کنم جلوه رخسار تو را	تا دلم واله آن مهر فروزان تو شد
گرچه دارم بدلم نقش دل انگیز تو را	عجیبی نیست که جانم شده آماج بلا
می‌کنم بر در درگاه دلم درباری	شده گریان ز پیریشانی من شمع وجود
خوش شبی بود که تا پرده گرفتی از رخ	بوی زلفان پریشان تو آمد به مشام
هر چه نالم به من واله نداری نظری	به یقین کار خطا از من بیچاره بود
بسکه اوصاف تو را گفتم به مضمون غزل	

مهر تابان رخت هر طرفی مستقر است
زیور نقش گل از رنگ رخت معتبر است
که خجل از رخ تو تابش شمس و قمر است
بهر هر تیر بلا سینه و جانم سپر است
تا نینم رخ تو ز ندگیم بی ثمر است
راه دیدار تو جانا خطر اندر خطر است
چونکه سیمای تو در لوح دلم مستقر است
بسکه بیندیرش غرقه به خون این جگراست
تابش روی تو دیدم به گمانم سحر است
گفتم این بوی خوش از سلسله مشک تراست
بسکه این ناله من بی ثمر بی ثمر است
که چنین پا ز درازی گلیم بدر است
خود دلیلی است که «شعبی» ببرت در حضر است

۱- از کتاب خطی گنجینه گشی تألیف نگارنده.

۲۴- شیدای دزفولی

محمد شیدای دزفولی فرزند عبدالرحیم متخلص به شیدای دزفولی در سال ۱۳۱۷ - شمسی در دزفول دیده به جهان گشود. دیر زمانی است که افتخار دوستی و معاشرت با ایشان را دارم. عضو انجمن ادبی فرهنگ و هنر خوزستان بوده و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی مسئول انجمن ادبی شعرای متعهد خوزستان شد. و با تلاش فراوان در سال ۱۳۷۲ - شمسی موفق شد انجمنی بنام انجمن ادبی شیدا به ثبت رساند. شیدای دزفولی در اکثر انجمنها و کنگره‌های سراسر کشور شرکت داشته و اینجانب خود چندین کنگره با ایشان همراه بوده‌ام. از جمله کنگره جهانی حافظ که از طرف یونسکو در شیراز تشکیل شد. آثار قلمی ایشان عبارتند از: ۱ - مجموعه رباعی بنام شعله شیرین ۲ - مجموعه غزل بنام فریادی در سکوت در دو جلد ۳ - مجموعه دوبیتی بنام شقایق در دو جلد. از اشعار اوست:

ما سیه مستان گم در باداه‌ایم	نقد هشیاری به مستی داده‌ایم
تا سبو با ما سبویی می‌کند	مست در آغوش گرم باداه‌ایم
بر زبان داریم آتشیهای دل	رسم بی‌باکی عجب بنهاده‌ایم
درد می جوشد به جام جان ما	در کف غوغا چه خوش افتاده‌ایم
وحشت ما نیست از ویرانگی	در به روی سیلها بگشاده‌ایم
رسم پرگاریم ما اهل جنون	با همه سرگشتگی استاده‌ایم
راز بی‌مرگی فقط با شمع نیست	همچو ققنس مرغ آتش زاده‌ایم
سرو در گِل مانده را با ما چه کار	پای تا سر مردمی آزاده‌ایم
بشکنی یا نشکنی با سنگ غم	ما به کار خویش صاف و ساده‌ایم

تا که «شیدا» از حساب عمر هست

خدمت دل را به جان آماده‌ایم

شیدای دزفولی

از چشم تو اضطراب می‌دانم تأثیر شراب ناب می‌دانم
 چون برکه شب ز نرگس مست تفسیر حریر خواب می‌دانم
 پنهان نتوان نمود ایجازت از قطره کلام آب می‌دانم
 محراب سجود من تویی دانی تعبیر تو از ثواب می‌دانم
 آغوش پر از محبتی داری من ارزش انتخاب می‌دانم
 چون موی تو گر چه خانه بر دوشم دیوانگی حباب می‌دانم
 با عشق تو بسته‌ام دل خود را کارونم و پیچ و تاب می‌دانم
 چون غنچه اگر چه بسته‌ای لب را من از نگهت جواب میدانم
 مژگانم و گر چه شبروم، اما گلخانه ماهتاب می‌دانم
 از بوی تو ای طراوت گلها افسانگی گلاب می‌دانم
 ناخوانده‌ام وز دیده مست اندازه صد کتاب می‌دانم

گفتی که نگفته‌ای غمت «شیدا»

از رسم تو اجتناب می‌دانم

هر جا که علی است رخنه در دین نشود

دین ملعبه دست بد آئین نشود

گر حق طلبی بدان که این حق طلبی

جز دادن خون به هیچ تضمین نشود

شیدای دزفولی

علی تو آیه نوری به چشمه سار سحر
 علی به وسعت تکرار قطره قطره دل
 علی نجابت نجوا به گوش پنجره ها
 علی صراط صراحت، علی فراز یقین
 علی حضور نوازش حدیث آزادی
 زلال زینب اشکی به نینوای نگاه
 طنین تیشه خونی به بیستون سجود
 علی تو عصمت عشقی برای پیراهن
 تو آن ابهت چاهی که در سکوت سیاه
 مگو مگو که خودم را به خود نمی بینم
 ترا که شعله شیرین بجانم افکندی
 هجوم خواب تغافل کجا اثر دارد
 که شب شکسته به چشمم در انتظار سحر

دعای خیر تو ای شمع دل به «شیدا» کن

که بود با تو چه خوش بود تا دیار سحر

ای کاش بغض لاله هایم لال می ماند
 ای کاش با پای همیشه چوبی خویش
 قطع نظر از آب رسم تشنگی نیست
 برگونه فریادِ سکوتم را شنیدی؟
 در امتداد روزهای پُر ز خالی
 فصلی ز چشمان ترا یک لحظه خواندم
 مردابِ شب هم در پناه بحر روز است
 ای کاش موج فارغ از اغفال می ماند
 ای کاش خطِ آرزوی خال می ماند
 ای کاش سوزم کال می ماند
 از نوع محکومین استدلال می ماند
 شاید نگاهی در کف غربال می ماند
 ای کاش این پروانه هم بی بال می ماند
 طبل طلب یک لحظه بی جنجال می ماند
 ای کاش خطِ آرزوی خال می ماند
 ای کاش موج فارغ از اغفال می ماند

«شیدا» اگر داغ تو داغی دلنشین است

باید در این غوغای هستی لال می ماند

شیدای دزفولی

مرا تلاوت چشمت همیشه مبهم بود
 به سان پیچک دل پای بند خود شده ام
 به دست باد سحر آنچه را که می دیدم
 مگو برای خدا بر دوباره برگردیم
 فضای خانه بودن پراز حقارتهاست
 در آن زمان که دلت بوی باوری می داد
 نگاه سبز تفاهم هنوز می داند

به هر که خواست کند دقتی بگو «شیدا»

کتاب ماست که سرفصل آن همه غم بود

ماندم در این دیار به یاد دوباره ها
 آغاز می کنم به تمام خودم ترا
 بر بام بیستونی عشقم که بنگرم
 همسایه با سپیدی مهتاب بوده ایم
 طفل دلم چرا نکند آرزوی تو
 ما را چه ترس بوده مگر در کنار عشق
 خواندم ترا به طرح اذانی دگر چه خوب
 باید نهاد بار دگر حرف خویش را

در پای پنجره به هوای اشاره ها
 تا بگذرم به عادت دل بر دوباره ها
 با حس صد نگاه دگر بر ستاره ها
 ما را چه بر سیاهی این سنگواره ها
 با لالای خالی این گاهواره ها
 از کار پر ز مغلطه هیچ کاره ها
 بر دار سرخ عشق برسم مناره ها
 با هر بهانه ای به زبان گزاره ها

«شیدا» یم و به عرف دلم پا نمی زنم

معکوس گر شود به جنونم شماره ها

شیدای دزفولی

بر دل لاله اگر داغ نشان دگر است بی گمان از اثر تیر شرر بار تراست
 وسعت فاجعه تاریخ شناسد که هنوز بهر یک آخ دلی اینهمه آسیمه سراست
 در تئوای کاش نمی دید دلم دریا را گرچه داند که شب ماست اگر بی سحراست
 چشم زیبای تو زیبایی تو می داند بی سبب نیست که در آینه صاحب نظر است
 این همان است که با وسوسه انگیزی خویش در دلم باعث آتش زدن خشک و تراست
 یک نفس خواستنت لذت عمریست از آن درک این لطف خداداده نه با کم نگر است
 بوی هستی ز نسیم نگهت می آید که پراز کوچه ما شب همه شب رهگذراست
 خفته در متن تداوم نظر «شیدا» نیست که ز تکرار اگر قند بود در حذر است
 قصه اوج گزینی همه در باور ماست
 که قفس هر چه بود دوست نه با بال و پر است

صد دهان فریاد دارم بر لب خاموش اشک
 می نهم بر حق هق شبهای خود سرپوش اشک
 هیچ طفلی اینقدر جز غصه دلبرورد نیست
 کس نمی داند چه غوغایی است در آغوش اشک
 عقل رسوا با دلم هرگز نیامیزد از آن
 می نهم بار دو صد دیوانگی بر دوش اشک
 می توان فهمید از هر هیزم مطبخ چرا؟
 می شود سرریز گاهی دیگ پر از جوش اشک
 پنجره دیشب ز تنهایی هوای گریه داشت
 لذت مستی فزاید جام پر از نوش اشک
 باد گر خواند به گوش لحظه تفسیر گریز
 می نهد انگشت بر لب هر زمان چاووش اشک
 می نویسم از تب نا گفته گه هذیان خویش
 درد افزونست فوری می شود مخدوش اشک
 باز «شیدا» می توان فهمید از راه نگاه
 قصه فریاد ما را از لب خاموش اشک

۲۵- شیشه گر دزفولی

ابوالقاسم شیشه گر فرزند محمد متخلص به شیشه گر به سال ۱۳۰۲- در شهرستان دزفول متولد شد دارای تحصیلات دیپلم طبیعی است و مدتی با روزنامه دلیران خوزستان همکاری داشته سابقاً در مشاغل دولتی اشتغال داشته و مدتی نیز در مؤسسات تجاری مشغول به کار بودند. به غزل و مثنوی تمایل بیشتری دارد. از سال ۱۳۴۷ افتخار آشنایی با ایشان را داشته‌ام که این آشنایی منجر به دوستی دیرین شد. شاعری است متین و متواضع و با ذوق. شرح حال و نمونه اشعارش را در دفتر گنجینه گشی در تاریخ ۶۳/۱۱/۱۴ دریافت کردم. از اشعار اوست:

تو نو بهاری و من مست نوبهارانم	تو باغ مهری و من خار رهگذارانم
توئی که چشمه نوشین آرزوهایی	منم که تشنه بدامان چشمه سارانم
نه همچو کوه گران با شکوه برجایی	منم که خاک ره و ریگ کوهسارانم
تو آسمان دلی من ز دیده بر دامن	ز شام تا به سحر که ستاره بارانم
اگر که عشق تو باشد گناه باید گفت	دل خوش است که من از گناهکارانم
تویی صفای پگاه و تویی نسیم سحر	منم که زاده اندوه رنج دورانم
تو شمع بزم رقیبی و من چو پروانه	اگر چه سوخته بالم ز دوست دارانم
ز دامنت نکشم دست گر چه دست رقیب	کند ز حقد و حسد هر چه سنگ بارانم
تو نازنینی و سرمست جام باده ناز	منم که ناز کشم و ز نیاز دارانم

بیا به بانگ رسا «شیشه گر» بزن فریاد

که من فدایی عشقم ز جان سپارانم^۱

شیشه گر دزفولی

شرار آه فسر دو توان و تاب شکست
هزار پرسش دل بود بر زبان اما
چه حاجت است که سازم بیان حکایت دل
به شوق وصل تو چون تشنه کام راه کویر
بین که مستی چشمان دلفریب چه کرد
بیا و چهره برافروز و بین که مهر رخت
در آسمان دلم چون ستاره تاییدی
در آرزوی تو دل را به بحر عشق زدم
هنوز نوگل امید و آرزوی منی

به پاس رنج فراوان «شیشه گر» اکنون

بیا و بالب شیرین بگو حجاب شکست

آتش بجان فتاده و بر دل شرار هم
ساقی بریز باده نوشی به جام جان
چشمی به صید مرغ دلم گشته در کمین
یکسو زند به ناوک مژگان دلم به تیر
تابی به زلف داده و افشان نموده موی
ای دل غلام همت مردان راه باش
از گلرخان صدق و صفا کام دل بجوی
دارم امید زانکه شود طی خزان غم

ای «شیشه گر» بیا و سخن در وفا بگو

تا کسب آبرو کنی و اعتبار هم^۱



کتابخانه

۱- از خود شاعر دریافت کردم

شیشه گر دزفولی

شوق وصال

برخیز و بیا ای بت شیرین دهن امشب
 تا زان لب نوشین برسد جان به تن امشب
 از چهره روشنگر خود پرده برانداز
 روشن بنما این دل بیت الحزن امشب
 جامی دو سه از باد گلرنگ عطا کن
 وانگاه بده بوسه فراوان به من امشب
 مست از می نابم کن و چشمان خمارت
 بگذار به کارم تو همه فوت و فن امشب
 نرمی و سپیدی تنت چون گل یاس است
 یاس است تنت تاکه گل یاسمن امشب
 خوشبوی تر از عطر گل سرخ دهانت
 آمیخته با موی تو مشک ختن امشب
 یک عمر اسیر شب هجران تو بودم
 اکنون به وصال برهم از محن امشب
 گیرم چو تن هوش ربای تو هم آغوش
 از یاد برم هم غم و درد کهن امشب
 ای جان به فدای دل دیوانه پسندت
 مجنون تو گردیده چه شیرین سخن امشب
 از یاد رود تلخی ایام غم و رنج
 تا شاهد بختم شده شکر شکن امشب
 چون «شیشه گر» از شوق وصال شده سرمست
 گویا و سخندان شده درانجمن امشب^۱

شیشه گر دزفولی

دل دیوانه

تاکه بر دیده موج تو حیران شده‌ام
 دل به دریا زده بازیچه طوفان شده‌ام
 تاکه مویت شده بر مرمر دوش افشان
 چو پریشانی موی تو پریشان شده‌ام
 لب نوشین تو چون آب حیاتست و لیک
 تشنه لب خیره بر این چشمه حیران شده‌ام
 صبح امید نمودار شکر خنده تست
 چکنم من که اسیر شب حرمان شده‌ام
 تاکه در سینه من خنجر ابرو زده‌ای
 سینه چاک از دم آن تیغه بران شده‌ام
 تا رها ساخته‌ای نیزه مژگان بلند
 هدف خسته دل نیزه مژگان شده‌ام
 حاجتی نیست که با تیغ و سنانم بکشی
 که خود آماده تقدیم سرو جان شده‌ام
 عشق چون پای نهد عقل ز در بگریزد
 من گم کرده خرد بی سرو سامان شده‌ام
 همره عشق کنون راه جنون پیمایم
 در قفای دل سرگشته شتابان شده‌ام
 دل دیوانه کجا راه سلامت پوید
 روی در روی خطر در خط فرمان شده‌ام
 «شیشه گر» شیوه عشاق نهان سوختن است
 گو که از شکوه بیهوده پشیمان شده‌ام^۱

۲۶- صوفی دزفولی

شکرالله ضریحی فرزند محمدعلی متخلص به صوفی در سال ۱۳۱۳ - شمسی در شهرستان دزفول دیده به جهان گشود وی با این که به شغل کلیدسازی امرار معاش می‌کند ولی هرگز از شعر و ادب و کتاب دور نبوده و از ذوق هنری خداداد خود استفاده و بهره‌ها برده است. از اشعار اوست^۱:

به روزگار ندیدم دلی به کام هنوز
خوشا سعادت مرغی که صید عَنقا شد
عجب مدار که باران سنگ بر ما نیست
نصیحتی است مرا زان نگار شیرین لب
در این سراچه دنیا دل از نشاط بُر
بر اوج نفس می‌ران همای همت را
ز باده‌خوار می‌رسد شور مستی و عشق
چگونه کاخ بهشتی نصیب کس گردد
دلَم چنان شد از این غم که هیچ نپذیرد
نرفته از سر ما این خیال خام هنوز
نماند چون من بیدل اسیر دام هنوز
حدیث ما نرسیده به خاص و عام هنوز
که باد بر لب لعلش شکر به کام هنوز
که کس نکرده سمند نشاط رام هنوز
که هر طرف نگری دانه است و دام هنوز
که او حلال نمی‌داند از حرام هنوز
که کاخ جهل نکرده است انهدام هنوز
به نوشداروی ایام التیام هنوز

بیان «صوفی» اگر در خور مقام نبود

ز نام دوست بود در خور مقام هنوز^۲

جانا ندیدیم آنچه بگفتی وفا کنی
کس را نه قدر آن که دهی لذت حضور
چشم از جمال تو مژه بر هم نمی‌زند
دل بر گرفتن از تو بود پیش ما خطا
بر خویش چون نگه نکنی از سر غرور
بر آشنا کجا نظر آشنا کنی

حقا که «صوفی» از تو شکایت نمی‌کند

گر بند بند پیکرش از هم جدا کنی

۲۷- ضیایی دزفولی

آیه‌الله شیخ مرتضی انصاری در کتاب شخصیت شیخ انصاری شرح حال ضیایی دزفولی را ذکر کرده و می‌نویسد. حجة الاسلام حاج مولی محمد رشید ضیایی دزفولی فرزند حاجی بابا از علماء اعلام و فقهاء عظام، پارسا، پرهیزکار، زاهد، عارف حقیقی و شاعری زیر دست بوده. او به سال ۱۲۴۷ - در دزفول تولد یافت و مقداری از علوم را نزد آقا شیخ محمد طاهر و آقا سید حسین بزرگ دزفولی فراگرفت و سپس رهسپار نجف اشرف شد و چند سالی به محضر درس خاتم المجتهدین شیخ اعظم انصاری در آمد و چون شیخ مرتضی انصاری وفات نمود. بر مجدد شیرازی در نجف و سامراء شاگردی کرد و بعد به نجف آمد و نزد سید مرتضی کشمیری به تکمیل نفس و تزکیه باطن پرداخت و چون به مقامی عالی در علوم ظاهری و باطنی رسید به دزفول بازگشت و در ماه ربیع الثانی ۱۳۳۲ - به رحمت ایزدی پیوست.

حاج مولی محمد رشید در شعر «ضیایی» تخلص می‌کند و دیوان او که زهرائیه نام دارد. چندین مرتبه چاپ شد. قابل توجه است که حاج مولی محمد رشید ضیایی هم از آیه‌الله حاج شیخ مرتضی انصاری و هم از آیه‌الله میرزا محمد حسن شیرازی اجازه اجتهاد داشته است.^{۱-۲} از اشعار اوست:

۱- شخصیت شیخ انصاری ص ۲۶۵ - حاج شیخ مرتضی انصاری

۲- دیوان ضیایی - زهرائیه ضیایی دزفولی

ضیایی دزفولی

ای دل نماند هم نفس و غمگسار رفت
 بگسسته گشت سلسله هر قبیله‌ای
 هر روح شهسوار سرآمد پیاده گشت
 بگرفت آشنا سر تابوت اگر بدوش
 بُد خواجه گر که تا دم دروازه معتبر
 بخشا به آن غریب که در دشت کربلا
 در جستجوی آن گل پژمرده عندلیب
 گفت ای عزیز جان و انیس دلِ فکار
 مشکل تر از درنگ بود رفتن از برت
 آزرده از رقیب چه باشی که یار رفت
 دنبال شد بریده و با سر قطار رفت
 هر قالب پیاده در آخر سوار رفت
 هنگام بار عاقبت از زیر بار رفت
 آخر بماند بی کس و بی اختیار رفت
 لب تشنه از جهان به لب جویبار رفت
 از آشیان به ناله و صوت هزار رفت
 از دل خبر بگیر که جان فکار رفت
 چون می شود که از تو دم احتضار رفت

بینی اگر که شعر «ضیایی» ایست آبدار

آب دوباره ایست که از جویبار رفت^۱

در سینه دردهای نهانی نهان کنم
 از آب دیده موطن هستی دهم به سیل
 هنگام شکوه است که از حرف آبدار
 از بی‌غشان دشت بلا آورم سخن
 آماده اسیری خود گردهم این زمان
 آزرده جان چو مرغ گرفتار و نایدم
 نه تاب ماندن و نه توانایی درنگ
 یک کاروان ز بیوه زن و طفل بی پدر
 روز وداع و قافله بی‌کسان روان
 یا همچو شمع آتش دل را عیان کنم
 و ز آه سینه گلشن گیتی خزان کنم
 آتش به گلخن دل پیر و جوان کنم
 یا از فلک شکایت این داستان کنم
 یا فکر دفن این شه بی‌خانمان کنم
 خالی دلی ز غصه به آه و فغان کنم
 نه اختیار من که چنین یا چنان کنم
 درمانده‌ام چکار به این کاروان کنم
 پای تو بوسم و سفر از ملک جان کنم

از نظم جانگداز «ضیایی» در این عزا

ماتم نشین ملایک هفت آسمان کنم^۲

۱- زهرانیه ضیایی - یا دیوان ضیایی ص ۲۲

۲- دیوان ضیایی ص ۱۰۷

ضیایی دزفولی

در این زمانه بسی آشنا و یار گرفتم
نداد بوی وفا هر گلی که از چمن آمد
نه بُد گهر که به ساحل فکند ماهی این بحر
نماند نقش نصیحت بدل ز هر که شنیدم
چو از دیار فنا گاه و بیگم گذر آمد
سکوت انجمنی دردمند بی خبر از هم
ز شب نشینشان بی چراغ حسرت آمد
ز حالتی که دگرگون شد از دیار غریبان
بیا که در دل انبوه و ظرف حوصله بس تنگ
زبوی این رخ گلغام و نوش این لب میگون

نرفتم آخر از این منزل خرابه و جانرا

وداع گفتم و در ساحتش قرار گرفتم

بسکه از دهر دل افسرده و آزرده تنم
با دل تنگ تفاوت نکند خانه ودشت
نه غباری برد از روی دلم سبزه یاس
نه سرانگشت نگارین زندم چنگ بدل
خط مرگ است چو نقش در و دیوار وجود
کشد از خطه بسطام گرم جذبه نجد
مسلم آنست که از دست و زبانش همه خلق
تو بگو کیست که من بی خبر استم از خلق
نه مرا سالفه از بیژن و گرگین در نظم
برده اندوه غمت درد خودم را از یاد

حرق و مهجت خود شعر ضیایی بمثل

راند و گفتم مثل شمع بهر انجمن

ضیایی دزفولی

ز درد و درد لبالب چراست جام غریبان ز چیست همدم زهر زمانه کام غریبان
 نشد که بوی گل آرزو به عرصه گیتی رسد ز گلشن مقصود بر مشام غریبان
 سبب چه باشد و تأثیر چیست کز همه دلها قرار و صبر رود چون برند نام غریبان
 به کوی بی‌وطنان از ره غریب نوازی صبا چو بگذری از ما رسان سلام غریبان
 به خاطر است خرد را ز روزگار جفا جو دو جا نوازش مهمان و احترام غریبان
 خرابه محفل و مه شمع و خاک بستر و بالین بیا تمام نگر عیش ناتمام غریبان
 چو غربت است وطن بر تو در زمانه «ضیایی»
 همان به آن که کشی رخت در کنام غریبان^۱

عاشقانند که اندر جگر آذر دارند از دل و سینه خود عود به معمر دارند
 شهریاران زمانند به میدان بلا که ز تسلیم و رضا رایت و لشکر دارند
 خسروانند که در سلطنت تخت و نگین خاک و خاشاک زمین بالش و بستر دارند
 سالک کعبه مقصود بود هر یکشان کز مغیلان ستم پای مجدر دارند
 آن کسانند که لب تشنه روند از عالم با وجودی که ز خود ساقی کوثر دارند
 پرتو فیض بود شعر «ضیایی» به خدا
 نزد ارباب دل این گوی که باور دارند^۲

۱- دیوان ضیایی دزفولی ص ۱۳۰

۲- دیوان ضیایی دزفولی ص ۴۹

ضیایی دزفولی

بسکه ز آسیب جهان آزرده جان و دل
 فکارم چون غزال اندر هراس از اُنس اهل روزگارم
 نه گرفتاری بسر آید ز بی سامان کوهم
 نه پریشانی به جمع آید ز سامان و دیارم
 از چنار پیر و طفل شاخ در این باغ ویران
 می رسد یک تازه هر دم برگ باشد یا که بارم
 می دهد این گلشن دائم خزان در گلبن خود
 هر زمان خار جفایی چون گل دائم بهارم
 در گذار است آنچه از هموار و ناهموار دیدم
 زین سبب یکسان بود پیش نظر نسرین و خارم
 بی ثبات است آنچه دیدم در جهان از زشت و زیبا
 لاجرم دل می کشاند جانب دارا القرارم
 زجر شیخ و جذبه پیرم دگر سودی نبخشد
 این چنین افتاد مشکل یارب از بهر چه کارم
 بینی ار وامانده ام از کاروان در وادی غم
 بی سبب نبود که بی اندازه سنگین است بارم
 در مس قلبم که این اکسیر تأثیری نبخشد
 آوخ از این نقد قلب و جنس بی بازار خوارم
 هیچ بعد از رفتنت شادی بسر و قتم نیامد
 روز و شب غم گشته مانند تو یار غمگسارم
 شب که شد ای اختر فرخنده بر یاد طلوعت
 تا سحر بیدار چون اهل رصد اختر شمارم
 شد سیه اندر غمت ای دوست روز اشتیاقم
 شد سفید اندر رخت ای یار چشم انتظارم
 شاید از این رهگذر خوانند احبابم «ضیایی»
 و ز همین امیدوارم گر چه از خود شرمسارم^۱

۲۸- عارف دزفولی

عبدالحسین بن محمد هادی حکاک متخلص به عارف دزفولی متولد ۱۲۸۱- هجری قمری در دزفول پس از ۹۶ سال زندگی در سال ۱۳۷۷ هجری دارفانی را وداع گفت. از اوست:

دلم فسرده ز محنت سرای شهر و دیار	الم قرین و بلا همدم است و انده یار
به من گرفته چنان تنگ این عجزه دهر	که تا به حشر فغان آیدم ز خاک مزار
مرا ز درد گرانبار در جگر پر خون	غم زمانه وارونه بر غم سربار
هماره لاله حسرت بدامنم روید	ز بسکه خون دل از دیده می رود به کنار
زمانه رخت امیدم کشد به سیل فنا	من ابلهانه زنم چنگ بر در و دیوار
میان آذر و حرمان و موج سیل سرشک	گاهی در آب و گاهی آتشم چو بوتیمار
ز کجمداری این چرخ کینه جو دائم	به چشم من همه یکسان بود خزان و بهار
نسیم شعله آهم اگر فتد به چمن	به جای سبزه دمد نوک خارش از گلزار

ز جور چرخ شکایت مگر برد «عارف»
 بر آستانه لطف محمد مختار^۱

۲۹- علی دزفولی

حاج شیخ علی واعظ گرجی دزفولی متخلص به «علی». شرح حالی از ایشان ندیدم

هر کجا باشم اسیر دام آغوش توأم
گل به جیب مهر می ریزد شکستهای ما
می کنی یادم ولی یادت نمی آید هنوز
طوق قمری شوخی چشم پری با من کند
بر پر پروانه بستم نامه مقصود را
از تکلمهای عاشق جان شیرین برده ای
گر به خاطر در نمی آری من دلخسته را
بسکه نزدیک توأم از دل فراموش توأم
آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توأم
مصرع برجسته از خاطر فراموش توأم
آنقدر دیوانه سرو قبا پوش توأم
همچو تشنه بر لب یاقوت می نوش توأم
من بلاگردان آن یاقوت خاموش توأم
هر کجا خوش می خرامی نیز همدوش توأم

چون نگاه گرم داری بر دل زار «علی»

از غلامان اسیر حلقه در گوش توأم^۱

هستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا
آمد و رفت نفس زیر و زبر کرد مرا
یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود
بی خودی آمد و یکبار خبر کرد مرا
آهوان طرز رمیدن ز من آموخته اند
گردش چشم سیاهی که نظر کرد مرا^۲

۱- کشکول ابن العلم جلد دوم ص ۸۳ - شیخ علی محمد ابن العلم دزفولی

۲- کشکول ابن العلم جلد دوم ص ۹۴

۳۰- فرج الله دزفولی

محقق ارجمند جناب محمد علی امام دزفولی در کتاب کهن شعرای خوزستان شرح حال مولانا فرج الله دزفولی را ذکر کرده و می نویسد: از دوران کودکی او آگاهی در دست نیست تنها می دانیم که وی در خدمت «سید محقق میر تقی الدین نسابه» به کسب دانش پرداخته به طوری که برخی تذکره نویسان شرح حالش را با طمطراق نوشته و او را انجمن افروز سخن دانسته اند پس از آن به هندوستان رفته چنانکه «تقی الدین اوحدی» او را در «آگره» دیده و بالاخره در حیدرآباد دکن رحل اقامت افکند. و در اوایل قرن یازدهم همزمان با سید نظام الدین احمد شیرازی در دربار عبدالله قطب الملک قطب شاه شهرت و اعتبار و منزلتی تمام بهم رسانیده و از آن شهریار و بزرگان آن دیار نوازشها دیده و مکنّت و اموال و اسباب بی حساب به دست آورد. با آن که اغلب تذکره نویسان همزمان و پس از آن او را «شوشتری» دانسته اند ولی حقیقت آن است که «دزفولی» است. چنانکه تقی الدین اوحدی که در آغاز ورود مولانا فرج اله به هندوستان او را دیده و پس از او رحم علیخان ایمان او را دستبوی «دزفولی» دانسته اند و همچنین علامه فقید «سید عبدالله جزایری شوشتری نیز او را دزفولی معرفی کرده^۱.

در کتاب وزین فردوس ص ۷۰ شرح حال ملا فرج الله را ذکر کرده و می نویسد: مطلوب دل‌های آگاه ملا فرج الله - استفاده از علوم در خدمت سید محقق میر تقی الدین نساب کرده و به جامعیت از امثال خود ممتاز است. در این دوران در حیدرآباد دکن اقامت دارد. از جمله اشعار لطافت آثار او این ابیات آبدار است^۲:

از بسکه ز پیری، شکن اندر شکنم	سر می لرزد به جای دل در بدنم ^۳
پیش همه کس بر قدمش می افتم	ممنون قد خمیده خویشتم

۱- کهن شعرای خوزستان ص ۶۱-

۲- فردوس ص ۷۰- در تاریخ شوشتری - تألیف علاءالملک حسینی مرعشی شوشتری بن نورالله

۳- کاروان هند ص ۱۰۰۴ - احمد گلچین معانی

فرج الله دزفولی

تا دیده‌ام آن سلسله جنبان جنون را جا کرده‌ام از خانه برون صبر و سکون را^۱
دور از لب میگون تو از دیده و از دل کردیم به خون غرقه درون را و برون را

شمعی که ز برق رخی افروخته باشد تا حشر نمیرد همه گر سوخته باشد
دائم غم من می خورد آن شوخ که تاجر در فکر متاعی است که نفروخته باشد

سینه را چاک زدم پیشدلی واکردم خانه را بی در و دیوار، چو صحرا کردم

چشم تو چه داند که از او ما چه کشیدیم از نشئه خود می چه خبر داشته باشد

به خاک کوی تو از بسکه بسمل افتاده است سر بریده چو دل بر سر دل افتاده است

عشق پیش از اجلم کشت و بمردن نگذاشت شاد از آنم که مرادوست به دشمن نگذاشت

همیشه می خورم از خود شکست پنداری که نیمه‌ای ز دلم شیشه نیمه‌ای سنگست^۲

به خونریزی نگاهش آستین بر زد نمی دانم که درکار که خواهد کرد این لطف نمایان را

رو به میخانه که نبود دل غمناک آنجا نیست غیر از نظر پاک و دل پاک آنجا
هر کجا دُرد کشانند چه حاجت به چراغ شمع روشن بود از شعله ادراک آنجا

۱- فردوس ص ۷۰

۲- تذکره نصر آبادی ص ۳۳۴

۳۱- قافیه دزفولی

آقای صفر علی محمدی کیا «انجیلی دزفولی» متخلص به «قافیه» در سوم اسفند ۱۳۱۵ - خورشیدی در اهواز به دنیا آمد. دیر زمانی است که افتخار دوستی با ایشان را دارم. اشعار زیادی سروده که شرح حال و نمونه اشعارش را در تاریخ مهر ماه ۱۳۷۱ - از ایشان دریافت کردم.

همراه آیه‌های تو شعرم شعور شد	بس سوره‌های باور من غرق نور شد
کردم تلاوت از تو رموز اشاره‌ها	هر راز دل ز گردش چشمت ظهور شد
شیرین لب‌ت چو گشت به لب‌خند درفشان	من مست و خنده تو شراباً ظهور شد
چون نغمه‌ای خوش از لب لعلت شنید دل	دیدم که عقل از من دل‌داده دور شد
خرمدلی که سوی خرابات شد روان	کانجا هر آن که رفت سراپا حضور شد
جانم به یاد تو به تماشای راز رفت	هر غم رسید از تو برایم سرور شد
سودای من شرار دل عشق چاره ساز	موسی و آتش شجر کوه طور شد
هر عاشقی که کوی تو چون مُردوزنده گشت	غافل دلی ز یاد تو زنده به گور شد
زاهد نیافت لذت دیدار یاد تو	زین رو اسیر جنت و سودای حور شد

چون «قافیه» سرود ز آیات مهر تو
در عالم معانی او نفخ صور شد^۱

۳۲- قدسی دزفولی

واعظ و خطیب دانشمند حجة الاسلام سید محمد کاظم مجاب متخلص به «قدسی دزفولی» فرزند سید محمد علی مجاب از سلسله سادات گوشه می باشد. در اسفند ماه سال ۱۳۰۸ - در دزفول متولد شد. قدسی دزفولی گرچه از روشنی هر دو چشم محروم بوده ولی دلی روشن و ضمیری پاک دارد. وی به قدرت حافظه و فصاحت بیان مشهور است «مؤلف بارها از محضر ایشان کسب فیض کرده» ایشان نزد اساتیدی چون حاج شیخ محمد علی بیگدلی دزفولی و آیه الله آقا سید اسدالله نبوی دزفولی و آیه الله شیخ منصور سبط الشیخ انصاری دزفولی و شیخ عماد رشتی کسب فیض کرده و به ارشاد و نشر احکام می پردازد^۱. از اشعار اوست:

خدا گواست که ما میل مال و جاه نکردیم
خیال سروری و کشور و کلاه نکردیم
به غیر آن که نبودیم پای بوس بزرگان
دگر به قول همان دشمنان گناه نکردیم
به فکر آن که شود روبراه کار جهانی
اساس زندگی خویش روبراه نکردیم
به یاد اختر صبحی که شد ز دیده ما دور
رصد ندیده و بر کوکی نگاه نکردیم
خیال صورت او شمع محفل ما بود
به دل تملقی از آفتاب و ماه نکردیم
عجب تر آنکه چو «قدسی» به یاد او غزلی گفت
نظر به دفتر او جز به اشک و آه نکردیم

۱- نامه روشن دلان مجموعه شعر قدسی دزفولی

۲- خاندان سادات گوشه ص ۵۰۸

قدسی دزفولی

دلم از عهد او بشکستن آموخت

ز ابرویش غمم پیوستن آموخت

شنیدم دلبرم با خسته دلهاست

دلم از خسته دلها خستن آموخت

دوش در مجلس ما صحبت دیدار تو بود

با حریفان سخن از لعل شکر بار تو بود

هر که شوری به سری داشت ز سودای تو داشت

هر که پابست غمی بود گرفتار تو بود

بلبل باغ که وصف رخ گل می گوید

همه اش حرف ز وصف گل رخسار تو بود

آخر ای یوسف گم گشته از این دل خبری

که به کف تا سر و جان داشت خریدار تو بود

یاد از آن شب که تو مه بودی و من همره ماه

ماه گردان چو منش دل به سرکار تو بود

حاشا لله که نگفتم به کس درد فراق

هر چه گفتم ز شیرینی گفتار تو بود

«قدسیا» درد غم هجر بسی باشد سخت

خاصه این درد که بر بار تو سر بار تو بود

قدسی دزفولی

ز تنهایی چنان شادم که پا از سر نمی دانم
 به یاد گل چنان مستم که خشک و تر نمی دانم
 چنان با خار خو کردم خلاف چشم خوش بینان
 که سیر باغ و بستان را از آن بهتر نمی دانم
 دلم غمگین نمی گردد به مرگ دوستان زانرو
 که مرگ دوست را زین زندگی بدتر نمی دانم
 من اینجا همدمی جز ناله شبها نمی بینم
 من اینجا محرمی جز صفحه دفتر نمی دانم
 دل بیمار ما را بر سر راهش نگه دارید
 دواي درد جز بوی گل رهبر نمی دانم
 شبی با هم‌رهان می‌گفت عذر ترک «قدسی» را
 که من صحبت ز فعل و ماضی و مصدر نمی دانم

شب هجران دلم با یاد زلفش گفتگو دارد
 هنوز این عاشق دیوانه وصلش آرزو دارد
 خدا را ساربان آهسته رو امشب که این مسکین
 به آن یادی که تادیروز هم‌ره بود خو دارد
 کسی باید کشد در زندگی بار امانت را
 که در دل آرزوی دیدن آن ماهرو دارد
 صفای خلوت گل دوستان دارد تماشایی
 که هر گل چیدم از رنگ رخس یک رنگ و بودارد
 گلستان مرا گردون به سیل بی‌امان انداخت
 بهشت زاهدان زانرو میان باغ جو دارد
 زاشک من دل سنگ آب شد «قدسی» شب هجران
 عجب نبود که اشک عاشقان این آبرو دارد

قدسی دزفولی

دیدی که دوست رفت و دمی یاد ما نکرد عهده‌ی که کرد با من مسکین وفا نکرد
 کس نیست تابگویمش این غم که آن طیب یک پرشش از مریض محبت چرا نکرد
 گلچین نه خواست بلبل آید بطرف باغ و نه گلی به بلبل خود این جفا نکرد
 از من می‌رس وصف گلستان و طرف جوی صیاد را بگو که ز دامن رها نکرد
 من مرغ پر شکسته و او شاهباز حسن جان در هواش پر زد و جسم وفا نکرد
 تاریخ عاشقان همه درد است و غم و لیک دوران دلی چو من به غمش مبتلا نکرد
 شبها در انتظار مهی چشم و دل براه بودم ولی خروس سحر این دعا نکرد
 «قدسی» نگار ما به خدا بی وفا نبود
 کاری بد این قضیه که دست قضا نکرد

شبی همراه این دل از جهان تن سفر کردم
 میان باغ و بستان برگل رویش نظر کردم
 ز بلبل می شنیدم وصف گل اما نمی گفتم
 ولی چون روی او دیدم جهانی را خبر کردم
 بگفتم این دل آشفته ام روزی بیاساید
 ولی دیدم که آن آشفته را آشفته تر کردم
 نگفتم راز دل با هیچکس در زندگی لیکن
 اگر دل جوش زد شعری به یاد او ز سر کردم
 به دل گفتم مرو زین ره که باشد هر خطر گفتا
 که من خود رفتم و از جان قبول این خطر کردم
 به اشک خویش گفتم از چه در وی بی اثر ماندی
 بگفتا من به قلب سنگ هم رفتم اثر کردم
 اگر او هم به یاد ما نباشد گو مباش ای دل
 که من با یاد او از هر چه در عالم حذر کردم
 نسیم صبح را گفتم چه بوی جان فزا داری
 بگفتا با دل «قدسی» به آن گلشن سفر کردم^۱

۳۳- قناد دزفولی

شاعر شهیر و فاضل فرزانه آقای عبدالرضا قناد دزفولی به سال ۱۳۱۶ - در شهرستان اهواز متولد شد. در سال ۱۳۴۸ - وارد دانشگاه تهران شد و موفق به اخذ لیسانس علوم اجتماعی و جامعه شناسی شد و اکنون در استانداری اهواز با عنوان کارشناس مشغول به کار می باشد. مؤلف دیر زمانی است که افتخار دوستی و معاشرت با ایشان را دارد. در تاریخ شهریور ۱۳۷۳ گزیده ای از غزلیات با خط و امضاء خود به نام کاج و زیتون شامل ۹۵ غزل تقدیم مؤلف کرده که بدین وسیله از ایشان تشکر می کنم^۱. از اشعار اوست:

بیا ساقی به ساغر کن شراب آزمودن را
به مستی شعله افکن شو تکاپوی فزودن را
بخوان ای کولی دردم سرود دختر دریا
که بر هر صخره می کوبد خروش موج بودن را
در آن گاهی که می لغزد کنار واژه فریادم
بر آئین شقایق می نهد خط سرودن را
میان دفتر شعرم هزاران قصه پنهان است
که هر تکخانه شعر است فریاد گشودن را
کویر تشنه می داند فنون پایداری چیست
که در نبض عطش دارد نشان رهنمودن را
تو از مردن چه می ترسی هراس از مرگ در جایی است
که فریادی نیندازد غشای ناشنودن را
غزل سودای مستی شد برای عاشقان «قناد»
نه از کاخ ستمکاران بَرَد مزد ستودن را

۱- شرح حال و اشعار را از خود شاعر دریافت کردم

قناد دزفولی

خواهم که ز قید و بند آزاد شوم آباد کنم جهان و آباد شوم
بر محور روزگار فریاد شوم چون باد نبوده‌ام که بر باد شوم

شراب تازه مرا درس غم زدائی داد حضور جام بر اندیشه رهنمایی داد
قدح که حجت ما بود بر دلالت عشق مرا به پرده اسرار آشنایی داد
نوای تار که می‌زد به سوز قصه دل صدای زخم ستمهای بی‌وفایی داد
چو در قبیله شبها نبود تابش نور دلیل قافله را ترک پارسایی داد
سحر که دامن گل داشت در طلعه روز به برگ لاله طرب نامه‌رهای داد
به رسم مژده برانگیخت ناله در دل تار کنار چشمه خورشید همصدایی داد
سوار شهر که بر چهره داشت رنگ امید خبر ز مرگ شب و فاتح نهایی داد
طلسم دیو چو درهم شکسته شد «قناد» بهار حوصله پاداش رهگشایی داد

شبی که دشنه صیاد تیزتر گردید
کبوتر حرم از خانه در بدر گردید
نشان زخم ندانستم چنان باشد
که درس مدرسه‌ها نیز بی‌اثر گردید
به رهگذاری ما بوته بود از باروت
اجل گرفته ندانست و در گذر گردید
یقین که پای علف چوب خیزران می‌خواست
که در مجاری مرداب مستقر گردید
به راست قامتی سرو اعتباری نیست
از آن که غیرت او بوسه بر تبر گردید
هلا به خون شقایق چو ریخت بر سر سنگ
تمام جلگه سرسبز با خبر گردید
به موج چشم تو «قناد» خیز طوفان است
که با قبیله فریاد همسفر گردید

قناد دزفولی

ساقی امشب مرا مددکار است
 من و یارم نشسته رو در رو
 گر چه پیرم ولی به دولت عشق
 عشق ما پرده دار صوفی نیست
 جای کوشش گرفته عزلت خویش
 ما بر آنیم کز تولد خلق
 لاجرم این جهان ز روز نخست
 بی جهت نیست تا که منصوری
 ما خدا را به عشق می طلبیم
 جام در جام و باده بسیار است
 به سکوتی که حرف بر دار است
 حالم از مستیم نمودار است
 که به کنجی نشسته مردار است
 گویی از روزگار بیزار است
 هایهوی حیات در کار است
 زندگی را به ما بدهکار است
 بر سر دار نیز سردار است
 که برازنده و سزاوار است
 آن خدایی که برده می طلبد
 پیش «قناد» جای انکار است

ز پشت پنجره دیشب گذار پیدا بود
 ز خون سرخ شقایق گلاب می بارید
 به تُرد خانه شبنم نشین برگ گلی
 فضای حنجره پر می شد از تهاجم زخم
 کنار مجمرکی رقص دود و آتش و خون
 ز خط اول شبنامه های قمرمطیان
 یراق بسته اسبان شهر جلگه صبح
 ز موج خاطره جستن گرفت برق نگاه
 حریر ماسه به چنگال باد می پاشید
 به سنگفرش خیابان گذار پیدا بود
 گداز شمع دلی بر مزار پیدا بود
 خراش تیغه خونین خار پیدا بود
 هجوم زخمه زنان آشکار پیدا بود
 زایل کولی دیوانه وار پیدا بود
 پیام لاله خنجر گذار پیدا بود
 به برق نیزه شب زنده دار پیدا بود
 میان خاطره منصور و دار پیدا بود
 کنار تربت شبلی غبار پیدا بود

ز موج اشک تو «قناد» خیز طوفان است
 عبور گریهات از آبشار پیدا بود

قناد دزفولی

طلوع یار ما در خانه ما را نور باران کرد
 پریشان خاطری‌ها در حضور هوشیاران کرد
 بنایم غیرت ساقی که از خمخانه هستی
 شراب عافیت سوزی به جام میگساران کرد
 در این وادی که چشم انداز کس را نیست پایانی
 به می قندیل دلها را چراغ رهسپاران کرد
 ز گل پرسیدم از لیلی نشان دشت و معجون داد
 کزان دیوانه بایستی سراغ از کوی یاران کرد
 به کاخ تیسفون گفتم دلیل نام شیرین چیست؟
 نگاه حسرت آلودی بطرف کوهساران کرد
 شبی سردار فاتح را دلیل فتح پرسیدم
 به سختی خنده تلخی پُر از مرگ سواران کرد
 پرسیدم من از دریا که راز زندگانی چیست
 اشارتهای پی در پی به سوی جویباران کرد
 دل دیوانه را گفتم که داغی بر جگر داری
 بگفتا خال مهر روی مرا از داغداران کرد
 نخست از خامشان بودیم راز خویش پوشیدیم
 که تا روزی مرا دیوانه در کوی خماران کرد
 ملامتهای زاهد کُشت و طعن خلق و کفر من
 همین تثلیث شرک آلوده زخم بی شماران کرد
 حسود از گوهر پنهان ذات خویش معذور است
 که خار شوره را نتوان گناه از دست باران کرد
 رقیبان طعنه می‌گفتند و ماهم خویش سنجیدیم
 توان اصلاح خود را از زبان زشت کاران کرد
 چو از میراث فرهنگی ترا درس ستم دادند
 چرا بیهوده بنشینی و داد از روزگاران کرد
 کسی فردا توان «قناد» با خورشید شد همراه
 که با اختر نشینان کار صبح کامکاران کرد

قناد دزفولی

دلم شکسته و داروی درد کاری نیست
 بده پیاله که با اهل زهد کاری نیست
 تو اشتهای شکم را به حور خواهان ده
 که از قبیله نامرد انتظاری نیست
 فضای چامه من واژه واژه درد است
 اگر چه دختر آوازه خوان و تاری نیست
 تمام خون سیاوش چکیده در منصور
 گمان مدار به میدان شهر داری نیست
 در این سکوت شب آهنگ صبح طوفان است
 خیال محاسبان بود نیزه داری نیست
 بدست بیدقیان شاه مات فرزین شد
 مگو به بیدقیان باز اقتداری نیست
 پیاده قلعه رخ را به تیر می بندد
 اگر چه همراه، او حرکت سواری نیست
 به گور غرقه به خونان گلاب می ریزد
 بدان نشانه که خاموشی مزاری نیست
 یقین به نکبت فردا دچار خواهد گشت
 هر آن که فاتح فردای استواری نیست
 به کوی خانه بدوشان پیام بفرستید
 که در مقابل تسلیم افتخاری نیست

قناد دزفولی

دلم گرفته و ساقی بزرگواری کن
 مرا تسلی خاطر نمی دهد جز می
 نشان خیر ندارد عبوس خانه زهد
 در این طلسم بلاخیز خلقها گم شد
 برغم خستگی، آسودگی مجالم نیست
 در این بساط شب آن صبح آشنایی مرد
 تو از قبیله نور و تبار خورشیدی
 به جام باده و ساز و ترانه یاری کن
 سپاه غصه بر انداز و غمگساری کن
 مرا حواله به جام و شرابخواری کن
 دلالتم همه تا صبح هوشیاری کن
 توان حوصله از شوق پایداری کن
 برهنمایی ما دفع شرمساری کن
 از این دریچه بیا آفتاب جاری کن

دلم ز بی کسی خود گرفت «قنادا»

بیا به غیرت مستان رفیق داری کن

قناد دزفولی

شبم ز نیمه گذشته است و دیده بیدار است
 کمک کنید که دیوانه‌ای گرفتار است
 در انتظار چنانم که لحظه‌های زمان
 به طاق حوصله‌ام قرن‌ها نمودار است
 خمار باده‌ام و جام می شکسته شده است
 به باغ باور من داغهای بسیار است
 گذار دوست نمی‌بینم از معابر راه
 مگر جنازه‌مردی که مانده بر دار است
 به پشت پنجره‌ای پنجه می‌خراشد باد
 که باد خیزی طوفان مرگ در کار است
 گمان نمی‌رود امشب سوار برگردد
 که در تقاطع میدان شهر کشتار است
 در این سکوت شب آواز جغد می‌شنوم
 مگر ز حادثه مهلکی خبر دار است
 به پر شکستن ما غیر دل نمی‌سوزد
 شکم پرست ز خون شکار پروار است
 به دشت فاجعه صید گرفته می‌داند
 که پشت طعمه صیاد تیغ خونبار است
 جزای مردم نااهل سرشکستن‌هاست
 درخت جهل به زخم تبر سزاوار است
 یقین که اهل ستم دوستدار عاطفه نیست
 دلم ز اهل ستم تا به حشر بیزار است
 پیام شعر تو «قناد» زخم تاریخ است
 که بر دلالت آن زخمهای بسیار است^۱

۳۴- کاشف دزفولی

آیه الله حاج شیخ مرتضی انصاری در کتاب زندگانی و شخصیت شیخ انصاری شرح حال کاشف دزفولی را ذکر کرده و مینویسد سید صدرالدین کاشف دزفولی فرزند سید محمدباقر بن سید محمد مهدی بن سید محمد شفیع دزفولی یکی از معاریف علماء سادات گوشه^۱ و از مشاهیر اهل دل و اکابر عرفا و از نوادر اهل طریقت و از نوابغ ارباب حقیقت بوده. مؤلف بستان السیاحه که سید را در دزفول و شهرهای دیگر ملاقات کرده پس از آن که از دزفول در کتاب شرحی داده گوید «راقم بدان دیار عبور کرده سید صدرالدین بن سید محمد سید عالیقدر و منشرح الصدر بود، جامع علوم ظاهری و باطنی و کمالات صوری و معنوی بود. کتب مفیده در علم سلوک نظاماً و نثراً تألیف کرده، مدتها طریق عزلت و خلوت و ریاضت پیموده و سفر عراقین و فارس و خراسان فرموده فقیر به کرات در بلاد عراق و غیره به صحبت ایشان موفق گردید. آنجناب از مریدان آقا محمد بیدآبادی بوده سید صدرالدین کاشف در آخر شب یکشنبه هجدهم ماه صفر سال - ۱۱۷۴ - در دزفول تولد یافت و در نیمه شعبان سال ۱۲۵۸ - در دزفول به سن هشتاد و چهار سالگی داعی حق را لبیک گفت و روح پر فتوحش به اعلی درجه جنان پرواز کرد و جنازه اش به کربلای معلا حمل شد و در مقبره سید کاظم رشتی به خاک سپرده شد. آثار قلمی او عبارتند از: ۱- مصباح العارفین ۲- مناهج الموحدین ۳- زاد العارفین ۴- کنز العارفین ۵- معراج المؤمنین ۶- شرح نهج البلاغه ۷- زبدة العارف ۸- ارشاد الطالبین ۹- مسلک الزاهدین ۱۰- کلمات مکنونه ۱۱- حدایق العارفین ۱۲- حق الحقیقه لاریاب الحقیقه ۱۳- مصباح الذاکرین ۱۴- قاصم الجبارین ۱۵- هدایة الطريق و ...

شرح زندگی و شخصیت و تألیفات این شاعر و دانشمند گرانقدر مفصلاً در کتاب خاندان سادات گوشه به قلم شیوای جناب محمد علی امام دزفولی قلمی شده^۲. از اشعار اوست:

۱- گوشه محلی در کوhestان بختیاری که بقعه ولی الدین جد سادات گوشه در آنجاست و تاکنون زیارتگاه است - مؤلف

۲- شخصیت شیخ انصاری - ص ۴۵۲ - شیخ مرتضی انصاری

۳- خاندان سادات گوشه ص ۱۳۰ محمد علی امام

کاشف دزفولی

نازنینی که رخس چون گل احمر باشد
 دل ما برده عجب نیست که دلبر باشد
 باده هرگز نخورم یارم اگر ساقی نیست
 لب از آن تر نکنم گر چه ز کوثر باشد
 خانه دل شده تاریک خدایا مددی
 کی ز انوار رخ دوست منور باشد
 ز آتش آه دلم سینه من گرم شده است
 دیده از سوزش آن با غم دل تر باشد
 گر دهد بوسه مرا از لب شیرین خودش
 در مذاقم به خدا قند مکرر باشد
 نیک و بد هر چه به ما می رسد از حکم قضا
 عاشق آنست که راضی به مقدر باشد
 گه به مژگان کشدم گاه به یک تیر نگاه
 به از آن کشته که از ناوک خنجر باشد
 گر رخس از نظرم گشته نهان سهل بود
 در دلم صورت او خوب مصور باشد
 گر چه زلفش دل و جان کرده پریشان احوال
 خوش دماغ من از آن بوی معطر باشد
 همچو «کاشف» بشود شاه به ارباب کرم
 هر که از شوق گدای در حیدر باشد^۱

کاشف دزفولی

خواب غفلت چند ای دل یک دمی بیدار شو
 منزل از ویرانه برکن جانب دلدار شو
 هان نه پنداری که هستی بر سریر سلطنت
 کم ز خاکِی از ازل دور از ره پندار شو
 تا به بینی آنچه من دیدم در اطوار سلوک
 همچو من در فکر نفی هستی اغیار شو
 ور که هستی طالب دیدار روی یار ما
 از همه یاران عالم غیر او بیزار شو
 جنت «کاشف» وصال یار و هجران دوزخش
 از دم او ای برادر صاحب اسرار شو

ای خون دل از دیده ز هجر تو روانه
 هر جا نگرم حسن تو پیدا است ز خوبان
 بر مرغ دلم دام نمودی سر زلفت
 هستی تو اظهر بود از هستی اشیاء
 هر دیده که روی تو ندیده است به کونین
 دوشم گذر افتاد سوی دیر خرابات
 دیدم به کف مغیجگان ساغر وحدت
 گفتند برو نیست نصیب تو از این می
 بگریستم از این غم ناقابل فیضم
 دادند به من جرعه می از کف ساقی
 مستغرق عشق تو شدن بحر محیط است
 برتیر نگاهت تن من گشته نشانه
 خوبان همه عاشق به تو ای یار یگانه
 خال تو به رخ گشته در این دام چو دانه
 در دیده عشاق وجود تو بهانه
 خفاش صفت ضعف بصر کرده بهانه
 دیدم همه در وجد و سماعت و ترانه
 زیشان طلیدم می گلرنگ شبانه
 چون نیست دلت خالی از آن عشق یگانه
 کردند ترحم به من از چنگ و چغانه
 کردند مرا جانب میخانه روانه
 این بحر ندارد به خدا هیچ کرانه

«کاشف» اگرش رو به سوی کعبه نماید

مقصود از این خانه بود صاحب خانه^۱

کاشف دزفولی

به دل مهر ترا گر جا نمی‌کردم چه می‌کردم
 ز عشقت گر غمی پیدا نمی‌کردم چه می‌کردم^۱
 اگر رخسار نیکویت نمی‌دیدم چه می‌دیدم
 و گر با زلف تو سودا نمی‌کردم چه می‌کردم
 اگر دل را به عشق تو نمی‌بردم چه می‌بردم
 و گر خود را چنین رسوا نمی‌کردم چه می‌کردم
 اگر محبوبی همچون تو نمی‌جستم چه می‌جستم
 و گر دل در غمت شیدا نمی‌کردم چه می‌کردم
 اگر شب قصه زلفت نمی‌گفتم چه می‌گفتم
 و گر صبح از رخ زیبا نمی‌کردم چه می‌کردم
 به گرد شمع رخسارت نمی‌گشتم چه می‌گشتم
 فدا جان بر قد رعنا نمی‌کردم چه می‌کردم
 به دل عقد محبت را نمی‌بستم چه می‌بستم
 ز وصلت این گره را و نمی‌کردم چه می‌کردم
 دل «کاشف» ز هجرانت نمی‌رستم چه می‌رستم
 به زلفت مسکن و مأوا نمی‌کردم چه می‌کردم

کاشف دزفولی

تا قباى عشق خود را دوخت بر بالای ما
 آتشی زد بر تن و جان سوخت سر تا پای ما^۱
 نیستی چون موسی عمران بر او ارنی مگو
 این مقام انس باشد نیست آنجا جای ما
 چهره گلگون کرده ام از خون دل در عشق تو
 می توان احوال دل را یافت از سیمای ما
 از غم هجر جمالت ای صنم دل خون شدیم
 شاهدی بهتر کجا از چشم خون بالای ما
 حلقه زلف تو ما را بسته در زنجیر عشق
 تا پریشان حال گردد این دل شیدای ما
 گشته بدنام تو «کاشف» در میان جمله خلق
 هیچ می پرسی چه شد آن عاشق رسوای ما؟

عشق تو گرفته است ز جان شهوت ما را
 هر چند غم عشق تحمل نتوان کرد
 بیماری چشم تو که مست از می ناز است
 بگرفته ز جان و تن ما صحت ما را
 از بوسه لعل لب پر نوش شکرخات
 لبریز بکن زان قدح شربت ما را
 دادی ز می عشق رخت جرعه بهر کس
 قطع از چه نمودی تو به ما قسمت ما را
 با دیده پسندد دل من محنت هجران
 دیدم چو پسند تو بود فرقت ما را

«کاشف» که ز عشق تو گرفت از همه عزلت

روشن بکن از نور رخت خلوت ما را

۱- خاندان سادات گوشه ص ۱۴۶ محمدعلی امام دزفولی

۲- مجله ارمغان سال دهم شماره ۸

۳- نگاهی به خوزستان ص ۱۹۲ - ایرج افشار سیستانی

کاشف دزفولی

تا به رخ از زلف مشکینت نقاب افتاده است
تیره ابری بر جمال آفتاب افتاده است
کاکل مشکینت افشان دید بر سر آفتاب
بر چهارم آسمان در اضطراب افتاده است
آتش عشقت به جوش آورد دریای محیط
در هوای آن حساب بی حساب افتاده است
روز و شب از زلف و رویت بلبل و گل مست عشق
همچو بلبل شور این در شیخ و شاب افتاده است
بحر شد معراج یونس با صفای بطن حوت
تا ز مرآت رخس عکسی در آب افتاده است
در حجاب انداخت زلفت نور مهر غیبیان
ور نه رخسار نکویت بی حجاب افتاده است
نه فلک در بحر ذات می نماید یک حباب
دل ز بیم این سخن در انقلاب افتاده است
هر که دل را بسته زلف پریشان تو کرد
تا ابد جان و تن او در عذاب افتاده است
با خیال دیدن روی تو «کاشف» روز و شب
در خرابات مغان مست و خراب افتاده است^۱

کاشف دزفولی

پناه انس و جان کاشانه ماست به از فردوس اعلی خانه ماست
هر آنکس حرمت این خانه دارد توان گفتن که او جانانه ماست
هزاران گنج عرفان و قناعت نهان از حق در این ویرانه ماست
نگه هر کس ندارد حرمت او بودگر آشنا بیگانه ماست
به شمع دل که آن نوری است بر طور همه روحانیان پروانه ماست
انالحق گویم و حق گوید از لطف معافش کن که او دیوانه ماست
قفس گر بشکند این مرغ لاهوت رود تا عرش کانجا لانه ماست
به رندان خراباتی بگوئید می مستانه در خمخانه ماست
شدم غواص بحر عشق و دیدم در او پنهان دُر یکدانه ماست
به نامحرم مگو اسرار «کاشف»
برادر گر بود بیگانه ماست^۱

من از دو جهان عاشق رخسار علی
دیوانه مست جام دیدار علی
هر چند که نام بنده «کاشف» باشد
یک شمه نیافتم ز اسرار علی

۳۵- کمالی دزفولی

حاج سید علی کمالی دزفولی بن سید رضی الدین محمدرضا در سال ۱۲۹۲ - هجری خورشیدی در دزفول متولد شد. کمالی چندین سال متوالی در ماه مبارک رمضان در مسجد جامع اهواز به منبر رفته و به ارشاد مردم به وعظ و خطابه می پرداخت. وی در رشته های مختلف علوم اطلاعات مبسوطی دارد به خصوص در معارف اسلامی استادی مسلم و بی بدیل هستند. اخیراً وزارت ارشاد اسلامی برای استفاده دانشجویان معارف اسلامی از محضر آقای کمالی کلاسی در تهران تشکیل داده که ایشان در آن به تدریس می پردازد. قسمتی از تألیفات ایشان عبارتند از: ۱ - عرفان و سلوک اسلامی ۲ - امثال دزفولی ۳ - شناخت قرآن و ... این غزل از اوست^۱

تا در آغوش خیالت همه شب تا سحرم	روز سرمستم و تا شام ز خود بی خبرم
جز تو هر سنگدلی دید مرا با غم و درد	رحم آورد به خون دل و سوز جگرم
نذر کردم که کنم خاک رخت سرمه چشم	گر دگر باره به درگاه تو افتد نظرم
همچو جان تنگ در آغوش کنم نیمه شب	تا بدانند که همخوابه قرص قمرم
دلبر اگر ز جفا تیر به چشمم بزنی	من نه آنم که رود چشمه به جای دگرم
این و آن را چه دهی جرعه از آن آب حیات	من به بوسیدن لبهای تو محتاج ترم
من سبک بار شوم از خود و پرواز کنم	گر تو چون شعله خورشید در آبی ببرم

بود هستی «کمالی» چو می زنگ آلود

کرد اکسیر محبت ز طلا پا کترم^۲

۱- خاندان سادات گوشه ص ۲۸۰

۲- این غزل را از خودشان دریافت کردم

۳۶- گشی دزفولی

عبدالرحمن بهزادمنش متخلص به «گشی» دزفولی در سال ۱۳۲۹ شمسی در شهرستان دزفول چشم به جهان گشودم. پدرم حسن صالح گشی - اهل طریقت و در سلسله ذهبیه طی طریق می نمود و از ارادتمندان مخلص حضرت مولا علی «ع» بودند و همیشه مشوق و راهنمای این خاکسار بودند. سرودن شعر و فعالیت های ادبی خود را از سن ۱۴ سالگی شروع کردم. به اکثر انجمن های ادبی و کنگره های کشور رفته و از بزرگان شعر و ادب کسب فیض کرده ام و با تمام آرزو خار مغیلان را به شوق کعبه به جان می خرم و افتخار دارم خود یکی از کوچک ترین عضو مؤسس انجمن ادبی اهواز هستم از قالب های شعری به غزل و رباعی دلبستگی بیشتری دارم. به لطف الهی تألیفاتی آماده چاپ نموده ام که امیدوارم خداوند توفیقی عنایت فرماید که آنها را به چاپ رسانده و تقدیم علاقه مندان این مرز و بوم نمایم. این تألیفات عبارتند از: ۱- مجموعه ای از شرح حال و نمونه ای از اشعار بیش از ۲۸۰ شاعر خوزستانی است «کتاب حاضر» ۲- گنجینه گشی که به صورت تذکره ایست که شرح حال و نمونه اشعار بیش از ۳۶۰ شاعر که با خط و امضاء خودشان مرقوم نموده اند. ۳- غزل دوستان که با خط و امضاء بیش از ۲۰۰ شاعر معاصر ایران است.

۴- هزار غزل از هزار شاعر معاصر ایران ۵- کشکول صالح گشی شامل سخنان بزرگان، حاضر جوابیها و حکایتهای تاریخی، ادبی، عرفانی و ... می باشد در پایان اشعارم را تقدیم می نمایم امید که قبول اهل دل قرار گیرد. والسلام.

گشی دزفولی

شعله می‌کاریم و گل بردشت دامن بسته‌ایم
حیرت عشقیم و مجنونی نهال ما نشد
شور شیرین شورشی بر جان شیرینم فکند
با نسیمی می‌کند جمعیت ما را پریش
ما نه بس دیوانه حسن جمال یوسفیم
بر فراز دار عزت وسعت اندیشه بین
همت ما زیر بار متنی هرگز نرفت
دور باش سنگ طفلان در سماعم می‌برد
سر فراز دار عشقیم ای به خود و اماندگان

ای «گشی» اندیشه تا پامال آمال دل است

پای عقل خویش را ما با دل و جان بسته‌ایم

سُکر سکوت حسرت ما را شکسته است
فریاد پونه از جگر جویبار درد
داغ عطش گرفته وجود کویر را
هرگز نبود میل جدایی مرا دریغ
از اشتیاق سنگ دهد دست کودکان
آلوده کی نجات منصور می‌شود
حیرت هنوز محو تماشا نشسته است
آرامش شقایق شب را شکسته است
سیل سزاب بر دلم امید بسته است
او رشته محبت ما را گسسته است
دیوانه‌ای که جز به جنون دل نبسته است
شبلی اگر که حرمت خود را شکسته است

در چل ستون حکایتی از بیستون نبود

گوی «گشی» که تیشه فرهاد خسته است

گشی دزفولی

ای دلاشب رفت و ما را وصل جانانی نشد
 خیمه افکندم به صحرای قناعت زان سبب
 رستم دل خوان هفتم را به آسانی گذشت
 حاصل عمر مرا جز درد هجرانی نبود
 شهد شب بود و پریشان خاطری اما چه سود
 صبر می کردم ولی حاصل نمی دیدم ز صبر
 نابسامان مانده ام اینجا و سامانی نشد
 مور دل منت کش ملک سلیمانی نشد
 در شغاد خوان هشتم راه پایانی نشد
 آه جانسوزم گریبان گیر دامانی نشد
 شمع جانم روشنی بخش شبستانی نشد
 گوشه گیری مرهمی بر زخم و درمانی نشد
 رند عاشق را پذیرای خطر باید «گشی»
 ورنه هر زنار بندی شیخ صنعانی نشد

بیا جانا که با خود شیشه دارم
 مرا در آتش هجرت بسوزان
 به ناخن آیه های تیشه دارم
 خلاف عشق اگر اندیشه دارم

یک چند دلا بیا و درویشی کن
 تا چند به اهریمن نفس اندیشی
 با دشمن و با دوست دمی خویشی کن
 یک دم به خود آ و مردم اندیشی کن

دلم مخالف هر شب که خواب می طلبد
 سماع دیده تماشا که نجابت کیست
 سرود اشک به هر زخمه ای تو را می گفت
 دلم به شکوه تماشای دوست می دارد
 فریب زهد فروشان نمی خورد عاقل
 ز دست حادثه ساز انتقام می گیرد
 شکست یأس به درگاه صبر آوردم
 هنوز خانه دل خانقاه یاران است
 ز لعل و سوسه خیزت شراب می طلبد
 که رقص کولی دل پیچ و تاب می طلبد
 شرار عشق هنوز التهاب می طلبد
 که لحظه لحظه نگاهم جواب می طلبد
 ز مکر اهل ریا اجتناب می طلبد
 کسی که برق نگاهش رکاب می طلبد
 که چشم شب شکنان آفتاب می طلبد
 خوش آمد آن که به دل عشق ناب می طلبد

«گشی» پیاله حیرت بنوش مستی کن
 که پیر میکده ما را خراب می طلبد

گشی دزفولی

ای چرخ ز دست تو دلی پر دردم
از طالع خود بدین سبب دلسردم
بر وفق مراد نا کسان می‌گرددی
گر رسم تو بر هم نزنم نامردم

تا چمن آرای عشقی شمع این کاشانه‌ام
در پگاه الفت آشوب جدایی خیمه زد
در سماع آورد آهنگ سنگ کودکان
چلچراغ بزم مستان در خلوص خلسه‌ام
حیرت آئینم، جبین آرایش از رسوائیم
بسکه کردم توبه و بشکستم از شوق گناه
جز زیان حاصل نشد از سود تحقیقم «گشی»
آرزوگم کرده می‌یابد در این وایرانه‌ام

کتاب عشق مرا شعر ناب کافی نیست
برای بغض ترک خورده‌ام به میناگو
حذر کنید ز آه دلم که می‌ترسم
عطش گرفته سراپای دیده را دانم
هنوز حرمت حلاج بر سر دار است
که رقص قرمطیان بر طناب کافی نیست
طریق زلف تو را پیچ و تاب کافی نیست
به التیام دل ما شراب کافی نیست
شرر به بیشه زند اجتناب کافی نیست
برای کولی دل رقص آب کافی نیست
بگو به چله نشینان حق پرست «گشی»
دعای شب شکنان را جواب کافی نیست

ای چرخ چرا به ما سرکین داری
دانی که اگر حقیقت آید به میان
بر بی‌هنران تو سفره رنگین داری
بر هم زنم آنچه رسم و آئین داری

گشی دزفولی

تا دل به غم عشق رخ یار نهادیم
 جان بر کف اخلاص به ایثار نهادیم
 شوریده دلانیم که از شور و شر عشق
 منصور صفت سر به سر دار نهادیم
 با کلک سخن تابه رخ یار نشستیم
 رونق به همه دفتر و اشعار نهادیم
 در عشق تو از حد جنون باز فراتر
 پایی به ارادت سر هر خار نهادیم
 تا خرقه شوریده دلی آیت ما شد
 آیات جنون را همه معیار نهادیم
 در سلسله اهل صفا خاک نشینم
 رندانه «گشی» روی به اسرار نهادیم

تا به دل دادم عنان اختیار خویش را
 دست بدنامی سپردم اعتبار خویش را
 خون مردم می مکد گر ظالم زالو صفت
 تا به عشرت بگذراند روزگار خویش را
 خیز و یک دم خویش را در یاب زین خواب گران
 در خزان هرگز نمی یابی بهار خویش را
 رسم بد دینی فراوان است بین مردمان
 کو علی تا دست گیرد ذوالفقار خویش را
 تابه کی از خون مردم چرب سازی نان خویش
 عاقبت بینی ستمگر انکسار خویش را
 مصلحت نبود خموشی دیگر ای ناصح که ما
 بر سر دوش زبان داریم دار خویش را
 بغض فریاد زمانم ای «گشی» کو فرصتی
 تا دهم شرح پریشان روزگار خویش را

گشی دزفولی

تا جنون آرزو گل ریخت دامن مرا
 نقش صدها تیشه آئین بست سامان مرا
 سرمه گاه چشم مردم شد غبار شیونم
 خنده مینا جلا می داد حرمان مرا
 موج موج بحر گیسویت به طوفانم سپرد
 حلقه زنجیر تو بر کند بنیان مرا
 گر که فخر فقر خواهی دامن خود کن رها
 خاکساری رونق افزاید شبستان مرا
 دل به دریای قناعت بسته شهد دولتم
 رو دلا طی کن چو ادهم راه عرفان مرا
 درد می جوشد بسان شعله در آغوش من
 کو اجل تا وارهاند این گریبان مرا
 کام این لب تشنه سیراب از می لعلی نشد
 شوکرانی کو که احسانی کند جان مرا
 ای «گشی» آئینه دار کشور حسن که ای
 بسکه در خمیازه می آری تو مژگان مرا

دو بییتی های بارون دل من
 حدیث زلف کارون دل من
 ز بس گوهر بدامن پروریدم
 تو گویی گنج قارون دل من

گشی دزفولی

تابه کی گمگشته و غرقی به دریایی که نیست
 تابه کی مست و غزل خوانی ز مینایی که نیست
 بال پروازی نمی باشد مرا همت کجاست
 تا برد درناکجا آباد عنقائی که نیست
 گلشن اندیشه تا پا مال طوفان دل است
 عبرت از ره می رسد دنبال فردائی که نیست
 کشتی گمگشته رمانم به امواج بلا
 سرخوش از گرداب سرگردان به دریایی که نیست
 از دو زلف او نمی گویم قمر در عقرب است
 از لبش می گویم و سودای حلوائی که نیست
 بید مجنون سر به زیر افکنده از بی حاصلی
 حاصلی نبود ز شور عشق لیلایی که نیست
 آتشی در خرمن اندیشه ام پیچیده است
 می گدازد شمع جانم را شکیبایی که نیست
 خاکسارانیم و از ذوق طلب در خلسه ایم
 تابه وجد آید دل از شوق تمنایی که نیست
 لب گزیدن های افسوسم علاج دل نکرد
 بسکه سر پوشیدم از این چشم بینایی که نیست
 عیب پوشی خصلت مردان نیک اندیشه است
 دیده بستیم از خطای پیر دانایی که نیست
 ناامیدی بر امیدم سرفرازی کرد و گفت
 ای «گشی» دل بسته ای بر نخل خرمائی که نیست

گشی دزفولی

ای همه دلها ز فراق فکار ای همه جانها به لب از انتظار
 دیده دلها به تو روشن شود گر برون آئی از این استار
 باعث بخشیدن خلقی شده عشق تو ای رحمت پروردگار
 خون جگر از غم هجرت ولی دل به وصالت بود امیدوار
 ای شه خوبان تو کجایی کجا دیده ما منتظران اشکبار
 حجت یزدان نظری کن به ما بهر خداوند بر این جان نثار
 منتظرم تا که بیایی و من بوسه زخم بر قدمت بی شمار
 از غم هجران تو گوید «گشی»
 مدح تو را ای شه والاتبار

بهار است و دمی خوش با تو بودن غبار غصه را از دل زدودن^۱
 مرا این آرزو باشد همیشه که با شعرم جمالت را ستودن

نگاه مهربان

غمتم در سینه ام بیداد می کرد بلایت فتنه ها ایجاد می کرد^۲
 اگر با من نگاهت مهربان بود مرا از بند غم آزاد می کرد

میلاذ سحر

میلاذ سحر نویدی از رخسارت آرامش جان حدیثی از گفتارت
 آنجا که تجلی صفای سحر است هر عاشق خسته تشنه دیدارت

یکرنگ

تا در دل ما حيله و نیرنگ بود در سینه ما به جای دل سنگ بود
 آرامش جان و دل اگر می طلبی دنبال کسی برو که یک رنگ بود

گشی دزفولی

دولت دار

تا رسم قرار بی‌قراری داریم با جور زمانه همجواری داریم^۱
منصور صد اقسیم ای دولت دار این است که سوز سربداری داریم

اساس زندگی

ای چرخ اساس زندگی بر باد است هر دل به حساب خود از او ناشاد است
از این همه جمع و ضرب و تفریق بگو جز صفر مرا چه حاصل از اعداد است

بسکه بی‌سامانیم سامان بهم پیچیده است چون کلاف سرگمی حیران بهم پیچیده است
صبر ایوبی ندارد پیر کنعان دلم کاروان اشک من طوفان بهم پیچیده است
کور شد از این مصیبت چشم یعقوب عاقبت داغ یوسف دامن اخوان بهم پیچیده است
شوق بالیدن جنون آسا به کویش خیمه زد بسمل این مرغ دل میدان بهم پیچیده است
گندم وصل تو از رضوان مرا آواره کرد معصیت بین دامن ایمان بهم پیچیده است
ای «گشی» از کفر و ایمان دوزلف او مگو بسکه در اندیشه‌ام بطلان بهم پیچیده است

تا چند دلا به نیش یاران نوشی سرشار فریاد ولی خاموشی
با خاک سیاه غصه هم آغوشی این گونه که در زوال خود می‌کوشی

آنکس که در این زمانه آزادی خواست خود را به درفش کاویانی آراست
برگو تو به صاحبان اندیشه «گشی» با تیغ قلم قیام کردن زیباست

ز مستی خون پاکم می‌تراود ز چاک سینه تا کم می‌تراود
اگر روزی به خاکم پاگذاری شقایقها ز خاکم می‌تراود

ز دود سینه آهم می‌تراود غم دیرین ز چاهم می‌تراود
چو بینم قامت دلجوی او را تمنا از نگاهم می‌تراود

۳۷- گوشه گیر دزفولی

محقق فرزانه سید محمد علی امام دزفولی در کتاب خاندان سادات گوشه شرح حال سید موسی گوشه گیر را ذکر کرده و می نویسد: سید موسی گوشه گیر ابن حاج سید اسدالله متخلص به «گوشه» به سال ۱۳۰۰ - هجری خورشیدی در دزفول متولد شده تحصیلات دبستان را در دزفول و دبیرستان را در اهواز به پایان رسانیدند و در سال ۱۳۲۹ - هجری خورشیدی از دانشکده پزشکی دانشگاه تهران موفق به اخذ درجه دکترا شدند. علاوه بر اشتغال به طبابت به مسائل ادبی و شعر نیز علاقمند بودند و آثاری در این زمینه از ایشان به یادگار مانده است. آثار قلمی ایشان عبارتند از: ۱ - ترانه های دل ۲ - راهی به سوی خدا و ... دکتر گوشه گیر کتابخانه نفیسی داشتند که اغلب خطی در مباحث طب - کیمیاگری - دواوین شعرا و تاریخ داشتند که از پدر بزرگوارشان به ایشان ارث رسیده بود. دکتر موسی گوشه گیر در تاریخ ۱۴ - شهریور ماه ۱۳۶۵ در دزفول به رحمت ایزدی پیوست و در بقعه محمد ابن جعفر طیار مدفون شد.^۱ از اشعار اوست:

آزادگی به گوشه عزلت نشستن است	از خلق وارheidن و از قید رستن است
پروانه همچو مرغ در اقطار آسمان	شرط از قفس پریدن و از دام جستن است
در آرزوی گلشن آزادگی ترا	مردانه بند پای تعلق گسستن است
در این دیار خانه مکن ورنه همچو من	حاصل گزیدن لب و انگشت خستن است
افسرده زین زمانم و پژمرده زین دیار	کارم اگر چه در بروی خویش بستن است

این جرم بس که در نظر دشمنان خویش
آئینه گشته ام که سزایم شکستن است

گوشه گیر دزفولی

زین جهان باید گلیم خویشتن برداشتن
 آرزوی دیدن دنیای دیگر داشتن
 خویشتن آسوده بنمودن هم از غوغای خلق
 لحظه ای مشغول خود با کلک و دفتر داشتن
 در بروی خویش بستن زیستن با خویشتن
 خویشتن با خویشتن همراه و یاور داشتن
 پاک بنمودن ز دل زنگ جهالت سر بسر
 تن ز هر پوشاک در هر فصل عریان ساختن
 به که دیبای خسان را زیب پیکر داشتن
 رنج بردن سعی کردن در ره تحصیل علم
 آن قدر تا خویشتن بر خلق سرور داشتن
 وارهاندن خویش را از تنگنای کاهلی
 در ره سعی از همه گامی فراتر داشتن
 رستن از قید تعلق در نشیب زندگی
 روح در دریای آزادی شناور داشتن
 آتش دانش به هر جا پرتو افشانی کند
 «گوشه» باید خویشتن را چون سمندر داشتن^۱

خواهم ز می مهر تو سیراب شوم
 فارغ زالم، خرم و شاداب شوم
 مستانه ز جام عشق با حال خراب
 در کوی تو بی رسوم و آداب شوم

۳۸- مجدالدین دزفولی

محمد علی امام دزفولی در کهن شعرای خوزستان شرح حال قاضی مجدالدین دزفولی را ذکر کرده و می‌نویسد مجدالدین دزفولی فرزند قاضی شفیع الدین فرزند قاضی فصیح الدین فرزند قاضی مجدالدین دزفولی. تحصیلات مقدماتی را نزد علماء شوشتر گذرانید و پس از آن فقه و حدیث را از محضر علامه سید نعمه‌الله استفاده کرد. همچنین به خط زیبای نیای خویش قاضی فصیح الدین اجازه‌ای داشته و هنگامی که به مرتبه عالی رسیده بود. مکرر به اصفهان رفته و با دانشمندان و هنرمندان بسر برده و در کمالات جامعیت یافت و در شعر طبعی سرشار و در بدیهه‌گویی و حاضر جوابی اندیشه‌ای درست داشته و روی هم: دانشمندی پارسا، هشیار و دبیری بزرگوار بود در اواخر عمر به عتبات عالیات مشرف شده و اقامت گزید و در همانجا به سال یکهزار و یکصد و اندی در گذشته و به خاک سپرده شده^۱ نمونه‌ای از اشعار اوست:

در هم شکست رتبه ما را کمال ما بر ما وبال گشت چو طاووس بال ما^۲

به فکر پرده پوشی نیستم چاک گریبان را نمک پاشم چرا از بخیه این زخم نمایان را^۳

گرچه فرش خانه زاهد به ظاهر بوریاست نیست فارغ باطنش از خار خار سوزنی

تکیه بر دوستی اهل جهان نتوان کرد تا چو پستی نکنی پر شکم ایشان را

رنگم گاهی ز رنج و اشکم یمنی است سرگشتگیم به عالم از بی وطنی است^۴
جا بر سر خوان دهر از بی دهنی است این نیز که زنده ایم از بی کفنی است

۱- کهن شعرای خوزستان ص ۱۹۵

۲- ۳- کهن شعرای خوزستان ص ۱۹۶

۳- باغ صائب سال ۱۳۴۴ ص ۴۳

۴- تذکره مخزن العرائب ص ۲۵۳ - شیخ احمد علی خان هاشمی سندیلوی

۳۹- مجید دزفولی

مجید! متخلص به مجید دزفولی به سال یکهزار و هشتاد و هشت در دزفول متولد شد. بیشتر اوقات را در شوشتر با خوانین و امرا می‌گذرانید. فتحعلی خان وزیر اعظم، لشکر نویسی شهرستان شوشتر را به مولانا داده بود. آخر به هندوستان رفت و نزد «نواب وزیر الممالک ابوالمنصور خان صفدر جنگ اوقات می‌گذرانید و زری به دست آورد و به میهن بازگشت^۱. از اشعار اوست:

کی هوای روضه رضوان هوس باشد مرا نو بهار سبزه خط تو بس باشد مرا
دل فیض و حدتم آئینه سان گردیده صاف تیره سازد هر که یک دم همفس باشد مرا
لامکان سیر است از بس شاهباز فطرتم در نظر این عالم امکان قفس باشد مرا
ناصحا از نام و ننگ عاشقی، منعم مکن نا کسم، نا کس اگر پروای کس باشد مرا
از طپیدنهای دل دارم دلیل کوی یار کی چو معجون گوش بر بانگ جرس باشد مرا
مانده در گرداب غیب کشتی صبر «مجید»
خضر خط او مگر فریاد رس باشد مرا

همچو نقش قدم البته ز پا می‌افتد هر که از طاق دل اهل صفا می‌افتد
زندگانی شودش تلخ چو ماهی در خاک هر که ای روح و روان، از تو جدا می‌افتد
جامه را فاخته ای کرده ای، ای سرو دگر گر نرنجی، به تو این رنگ قبا می‌افتد
یک قدم از در میخانه فراتر نهم آزمودم به من این آب و هوا می‌افتد
دیگر از گردش ایام، ندارد خبری
آن که از چشم سیه مست تو وا می‌افتد

۱- کهن شعرای خوزستان ص ۸۴

۲- تذکره شوشتر ص ۲۵۴

مجید دزفولی

شبی که یاد تو ای شوخ ماه پاره کنم ز اشک روی زمین را پر از ستاره کنم^۱
 به آن رسیده که از دست تو خطی چون گل در این بهار گریبان خویش پاره کنم
 «مجید» از سر کویش سفر مبارک نیست
 چه حاجت است در این باب استخاره کنم

تا داغ عشق لاله رخان در دل من است خورشید خوشه چین گل محفل من است
 روید به جای سبزه ز خاک من آفتاب از بسکه تخم مهر در آب و گل من است
 در بحر عشق نیست نجاتی به جز فنا هر جا که قطع گشت نفس ساحل من است
 با آن که نیست غیر گنه حاصلی مرا پیوسته ابر رحمت او شامل است
 از بسکه سینه صاف چو آئینه ام به خلق هر کس نظر به خویش کند در دل من است
 تا گشته ام «مجید» به عشق بتان اسیر
 هر جا غمی ست فرش به سر منزل من است^۲

ندارد حاصلی دل را بدان نازک میان بستن
 به هجرانش چو نی باید کمر بهر فغان بستن
 نمی خواهی ز هم گر برگ عیشت همچو گل ریزد
 در این گلشن به رنگ غنچه می باید دهان بستن
 خموشی لازم افتاده است جویای معانی را
 که از بهر گهر غواص را باید دهان بستن
 اگر دیوانه ات نیک و بدی نشناخت جا دارد
 به سودای تو باید چشم از سود و زیان بستن
 «مجید» راه روشن کرده ای خود، مهر انور شو
 به رنگ سایه تا کی خویش را بر دیگران بستن^۳

۱- تذکره مخزن الغرائب - تألیف احمد علی خان هاشمی سندیلوی

۲- ۳- تذکره شوشتر ص ۲۵۵

مجید دزفولی

ای که می‌ریزی به دنیا رنگ گلشن بر زمین
 تخم اشکی بهر عقبی هم بیفکن بر زمین
 ناتوانان بی‌گرانجانی به منزل می‌رسند
 مور را کی نقش پا ماند ز رفتن بر زمین
 با تواضع می‌شود هر کس که شد صاحب کمال
 میوه از شاخ اوفتد وقت رسیدن بر زمین
 در طریق خاکساریها به رنگ بوریا
 در جهان نقش کسی ننشسته چون من بر زمین
 از سبکرواحان بزم عالم قدسی، دلا
 جسمت از راه گرانی کرده مسکن بر زمین
 بر سر هم بسکه عشاقش ز پا افتاده‌اند
 نیست از تندی در آن کو جای سوزن بر زمین
 تار و پودم عالم امکان ز هم ریزد «مجید»
 بسمل من گر کند میل طپیدن بر زمین^۱

۴۰- محقق دزفولی

محقق دزفولی - محمد صادق محقق در سال ۱۳۲۳ - در خانواده‌ای دزفولی در اهواز متولد شد و حدود هفت سالگی مجدداً به اتفاق خانواده خود ساکن شهرستان دزفول شد تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در دزفول سپری کرد و دوره لیسانس ادبیات فارسی را در دانشگاه تهران گذراند و اکنون در دزفول به شغل معلمی اشتغال دارد. شرح حال و اشعارش را در کتاب گنجینه گشی به خط و امضاء خودشان برایم مرقوم نموده‌اند. «مؤلف»

اگر چه شیشه قلبم شکسته بود مدام	به چارچوبه مهر تو بسته بود مدام ^۱
به انتظار طلوع سپیده زای رخت	کنار پنجره شب نشسته بود مدام
به رهگذار وصال گل وفا می‌کاشت	ولی ز خار فراق تو خسته بود مدام
به جز ز رشته مهرت که سخت پیوند است	ز بند بند علایق گسسته بود مدام
به جز تو نیست شکوفا گل نشاط انگیز	مرا که غنچه غم دسته دسته بود مدام
بیا نحوست ایام هجر را به شکن	که یاد روی توأم فر خجسته بود مدام

ز دوری تو «محقق» اسیر دست بلاست
وگر نه از غم ایام رسته بود مدام

من که رو بر درگه صاحب نعیم آورده‌ام
نی ره آوردی و نی قلبی سلیم آورده‌ام
چون شاید برد بر خوان کریمان توشه‌ای
من تهی از توشه رو بر آن کریم آورده‌ام^۲

۱- شرح حال و اشعار را از خود شاعر دریافت کردم.

۲- از کتاب مواظ - مجالس المواظ ص ۱۹ - حاج شیخ جعفر شوشتری

محقق دزفولی

بیاش بذر محبت به شور زار دلت
 که رشک روضه رضوان شود بهار دلت
 رهی به خلد گشاید رهی به چشمه نور
 به دست عشق بیفتد گر اختیار دلت
 نبود جز غم ایام همدم دل من
 تو جز امید و مسرت مباد بار دلت
 مرا ز غربت و حرمان خلیده خار به دل
 مباد غربت هجران دوست خار دلت
 ز بی‌قراری دوران دلم قرار نیافت
 نگر جهان نشود منزل و قرار دلت
 ز پیش آن که بسوزی چو من در آتش دل
 بزن به خرمن گردون دون شرار دلت
 فرو شکسته بیفتی به زیر بار آمل
 اگر سبک نکنی زین متاع بار دلت
 روا مدار که باد خزانسرای غرور
 کشد نفیر به گلگشت جویبار دلت
 اگر ز حیلۀ بد گوهران امان خواهی
 بپوش گوهر پنهان و آشکار دلت
 گذار دیو تکاثر به گور نومیدی است
 به دست آ ز مبادا فتد مهار دلت
 کسی نبود خریدار لابه‌های دلم
 هلا ز کف ندهی قدر و اعتبار دلت
 بسی گریست چو شمع و گداخت ز آتش خویش
 دلی نسوخت «محقق» به حال زار دلت

۴۱- مخلص دزفولی

خطیب دانشمند صاحب‌دل بی‌بدیل حجة الاسلام شیخ علی محمد ابن العلم متخلص به «مخلص» دزفولی - مرحوم ابن العلم از علماء و ائمه جماعت که در مسجد صاحب الزمان اهواز به اقامه جماعت و تبلیغ احکام و ارشاد می‌پرداخت در تاریخ ۶۷/۱۰/۹ که خدمت ایشان بودم در خواست کردم که شرح حال و نمونه‌ای از اشعار خود را در دفتر اول گنجینه گشی با قلم و امضاء خود برایم بنویسد. ایشان با کمال تواضع پذیرفتند و خود را چنین معرفی کردند. چند سالی در شهر مقدس قم تحصیل علوم دینی و دو سه سالی در تهران بودم و بعد در دزفول در مسجد زعیم بزرگ شیخ محمدرضا اعلی الله مقامه سالها به اقامه جماعت و نشر احکام مشغول و اکنون متجاوز از سی سال است به واسطه دعوتی که از حقیر شده اهواز آمدم. آثار قلمی ایشان کشکول ابن العلم در دو جلد و منتخبات ابن العلم در یک جلد به زیور طبع رسید. وی در تاریخ ۱۳۷۰/۹/۲۹ دارفانی را وداع گفت روحش شاد و یادش گرامی باد^۱. او راست:

رخ زیبایت از باغ جنان به	قد دلجویت از سرو روان به
کلام دل‌نشینت زان دو یاقوت	ز گفتار مه کنعانیان به
ز لعل شکرینت یک دو بوسه	ز شکر پاره‌های اصفهان به
اگر با یک نظر سازی هلاکم	همان نظاره از عمر جهان به
طبیانه اگر بالینم آیی	به پایت افکنم سر پیشم آن به
صباگو آن نگار سیمتن را	لقای تو ز وصل دیگران به
دلت دریا و دستت کان احسان	نوال تو ز فیض آسمان به
نسیمی گر صبا آرد ز کویت	نسیم کویت از روض الجنان به
تو هجران خواهی و من وصل رویت	پس از هجر رخت قد کمان به

اگر «مخلص» شبی بیند به خوابت
ز بیداری همان خواب گران به

مخلص دزفولی

خورشید جهان نما علی بود	تاج سر اولیا علی بود
آنکس که بُدش مقام ارفع	از جمله اوصیا علی بود
برکتف چو عرش ختم مرسل	آنکس که نهاد پا علی بود
آنکس که خدا نمود وصفش	در سوره هل اتی علی بود
مقصود امین وحی جبریل	از گفتن لافتی علی بود
در حال رکوع آن که خاتم	بخشید به بینوا علی بود
آنکس که نبود در همه عمر	یکدم ز خدا جدا علی بود
آن ره که صراط مستقیم است	جویی تو به اهدنا علی بود
قتال عرب عدوی اصنام	کان کرم و عطا علی بود
تشریف اخوت آنکه پوشید	از خاتم انبیا علی بود
آئینه حق نما علی بود	امراض همه شفا علی بود

آن قبله که زو رواست دائم

حاجات تو «مخلصا» علی بود^۱

۴۲- مجنون دزفولی

حجة الاسلام آقا سید محمد علی سید عالمشاه متخلص به مجنون دزفولی متولد سال ۱۲۷۲- شمسی فرزند آیه الله سید عبدالحسین بن سید محمد بن سید محمدرضا بن سید عالمشاه از سلسله فقر در سلسله حقه ذهبیه بوده و اول به وامق تخلص داشته ولی بعداً به مجنون تغییر داده در تاریخ نهم اردیبهشت ۱۳۲۷ - مطابق پنجم رجب ۱۳۶۷ - قمری به بیماری ذات الریه در گذشت.

دیوان مجنون دزفولی در سال ۱۳۶۳ - شمسی به همت سید موسی عالمشاه چاپ شد. از اشعار اوست^۱:

جانا هوای گلشن و بستانم آرزوست حور و قصور و جنت و غلمانم آرزوست
در صحن باغ و طرف گلستان و جویبار در پای سرو سرو خرامانم آرزوست
با مطربی که آوردم از ره حجاز کاندل عراق ملک صفاهانم آرزوست
ما را کتاب سعدی و اشعار مثنوی با صد کرشمه ناز غزل خوانم آرزوست
از شاهد پری رخی و ماه طلعتی یک بوسه از رخ و لب جانانم آرزوست
ما را به باغ و مطرب و بریط چه حاجتست در این سرای خانه ویرانم آرزوست
ای زاهد ریا تو مرا منع تا بکی دل باختیم و حالت صنعانم آرزوست

«مجنون» اگر به دشت جنون می زند قدم
در پای تار زلف پریشانم آرزوست

تو تا بر رخ پریشان کرده ای زلف چلیپا را به یغما داده ای آخر ز من صبر و شکیا را
ز چین و حلقه زلفت گره افتاده در کارم نمی دانم که را پرسم من این حل معما را
نه تنها این دل من شد اسیر حلقه زلفت هزاران همچو من داده است از کف قلب شیدا را
چرا در شام هجران می گذاری عاشقانت را برون از پرده آور یک دمی آن روی زیبا را
اگر در گلستان حسن یکدم جلوه ای سازی کسی هرگز نمی بیند به بستان سرو رعنا را

اگر کامی رسد از وصل تو امروز «مجنون» را
نخواهد دید از خاطر دگر اندوه فردا را

مجنون دزفولی

آخر نشد نگار دل آرام رام ما دیدی که جست آن بت وحشی ز دام ما
 خورشید را به پرده ظلمت نهان کند آن ماه نو اگر که در آید به بام ما
 ساقی تو لطف ساز که شد ساغرم تهی پر نیست غیر خون دل و دیده جام ما
 خامم به بزم عشق بده باده ساقیا تا پخته گردد از کرم طبع خام ما

«مجنون» اگر وصال تو بیند شبی به خواب

هرگز دگر به یاد نیاری منام ما^۱

مرغ دلم به زلف تو برده پناه را آزاد کن ز دام خود این بی گناه را
 دلهای خلق را سر زلفت اسیر کرد شه داده است حکم به یغما سپاه را
 در پیش خلق می کشدم جرم عشق ماست لیکن ز شرم فاش نسازم گناه را
 تشبیه غنچه کرده لب لعلت ای صنم هر کس نموده عفو مکن اشتباه را
 گر جور می نماید و گر مهر می کند ما بنده ایم خاک در پادشاه را
 ترسم که عزم تو به اقامت بدل شود گر بر جمال او فکنی یک نگاه را

«مجنون» ز هجرت ای مه من روز و شام را

از دیده خون دل کشد از دیده آه را^۲

از رخ چو برگرفت نگارم نقاب را یکباره رفت عقل ز سر شیخ و شاب را
 ای مطرب از برای خدا یک دمی بزن دستی به تار تار بیاور رباب را
 ساقی تو نیز از ره مهر و وفا بیا هم دجله دجله ریز به ساغر شراب را
 کو واعظی که منع نماید که می مخور تا گویمش به بانگ رسا این جواب را
 از پیر می فروش مرا این حواله شد که آباد کرد ملک وجود خراب را
 تا دل به حلقه سر زلفش فتاده است بر هم زدیم حلقه درس و کتاب را
 از سوز هجر و آتش غم حالیا می پرس احوال ما بین و بر آتش کباب را
 یکباره خون خلق بریزی و باک نیست دارم گواه خویش به دست خضاب را

«مجنون» ز آه سرد تو ترسم که عاقبت

آتش زنی تو عالم و این هفت باب را^۳

مجنون دزفولی

هر آن که در طلبت ای نگار گام زده
 به گام اول عاشق به راه کشور عشق
 هر آنکه ساکن کوی تو شد چه غم دارد
 نهاد عارف ما بهر خلق دانه و دام
 به پیر میکده گفتم چرا که ساقی ما
 به شام باده حلالست میگساران را
 مرا چو دید به میخانه مست مغیبه ای
 بگفت با من دلیریش ای یگانه حریف
 بگیر بوسه ز رخسار و جام باده طلب
 تمام هستی خود را صلاهی عام زده
 به کام دل دو جهان را به نیم گام زده
 که چرخ، طبل به بدنامیش به بام زده
 به نیم دانه طمع کرد و خود به دام زده
 صلاهی عارف و عامی به وقت شام زده
 به روز مفتی ما چون دم از حرام زده
 قدم به پرسش آن کبک خوشخرام زده
 بین که طعنه رخ من به بدر تام زده
 که شهد بوسه من صد شرر به جام زده
 گرفت کام چو «مجنون» ز جام و بوسه او
 به شهر عشق و فنا خرگه و خیام زده

صباگر آورد بویی ز زلف عنبر افشانش
 پریشان می کند جمعی ز عشاق پریشانش
 اگر چوگان نماید از خم گیسوی مشکینش
 تو می بینی هزاران سر چو گو افتاده میدانش
 اگر از آفتاب رخ دمی برق براندازد
 شود خورشید حیران در فلک از روی رخشانش
 وصالش ار به بیند عاشق سرگشته یک روزی
 رود از خاطر رنجور او صد سال هجرانش
 ندیدم چون تو عیاری که در یک لحظه بر باید
 ز «مجنون» صبر و آرام و شکیب و دین و ایمانش

۴۳- مرشد دزفولی

شادروان ظهیر الاسلام دزفولی در مجله وزین ارمغان سال دهم شماره ۷ ص ۴۱۰ شرح حال «مرشد دزفولی» را به اختصار آورده و می نویسد: مرشد دزفولی نام و نسبش مجهول و آثارش کاملاً مفقود است. فقط در جنگی به خط مرحوم سید مرتضی پسر سید محمد شفیع طبیب «از اطبای مشهور دزفول» که در سنه ۱۲۲۲- مرقوم شد. چند غزل و قصیده و مخمس از وی نوشته و از قرار معلوم مرشد معاصر سید مرتضی و معاشر وی بوده است او راست^۱:

ای خدا چون کنم از دست فلاطونی چند

که ندانند علاج دل پرخونی چند

نه شفای مرض عاشق مسکین فهمند

نه اشارت کن عشاق به قانونی چند

زخم فرهاد و نمک از لب لیلی باشند

لب شیرین به صلاح دل مجنونی چند

به لب خرمگسان شهد پیایی بخشند

زهر در ساغر دل داده به محزونی چند

از سموم سخن وعظ نصیبت سازند

از پی درد دل خون شده معجونی چند

آب از دیده هر عاشق مسکین چون ابر

می ستانند و نشانند به صیحونی چند

بهر او رام غنی شربت و دینار دهند

قرص قرص از پی لاغر شده مدیونی چند

بشناسند المهای غم عشق به حرف

گر چه هر نکته بیان گشت به مضمونی چند

این حکیمان چو نفهمند علاج «مرشد»

هم بگو درد دل خویش به معبونی چند

مرشد دزفولی

نه همچون خط سبزه‌ای اندر چمن خیزد
 نه اندر گلشن گل چون گل رویت حسن خیزد
 یکی پرسد ز من مشک از کدامین سرزمین باشد
 خطا کردم سر زلف تو گفتم از ختن خیزد
 ز شرم رنگ رخسارت پی تعظیم رفتارت
 گل از گلبن بریزد سرو از صحن چمن خیزد
 سرت گردم بیا بعد از وفات اندر سرخا کم
 بین کز آتش شوق توأم دود از کفن خیزد
 به زاری آورد کوه‌گران را عشق مهرویان
 هنوز از بیستون آه و فغان از کوهکن خیزد
 قدم گر رنجه فرمایی به سوی پیرکنعانی
 ز عکس روی تو صد یوسف از بیت الحزن خیزد
 شب ما را به خورشید جمال خود سحر فرما
 بیا در انجمن تا دود شمع از انجمن خیزد
 به غیر از کاکل و زلفت ز شاخ قامت دیگر
 ندیدم سنبلستانی ز شاخ نستر خیزد
 خدا را کاروان محمل مکش از شهر ما بیرون
 مشوراضی جرس آسا فغان از مرد و زن خیزد
 لباس دلبران هم فتنه عاشق‌کشی داند
 هزاران فتنه اندر معبر از یک پیرهن خیزد
 به بحر وصف عشقت غوطه تا زد «مرشد» مسکین
 ز بحر دیده مرجان ریزدش دُر از دهن خیزد

مرشد دزفولی

ربوده دل ز کف گلگون قبایی	بستی سنگین دلی دیر آشنایی
به زنجیر محبت کرده بندم	قد رعنائی و زلف دو تایی
من از عشق تو گراز هر رگ و پی	برون آرم چونی هر دم نوایی
تویی جانا طیب دردمندان	مریض عشق خود را کن دوایی

به «مرشد» گفته بودی خواهمت کشت

گذشته وعده، آخر کن وفائی

۴۴- مظفر دزفولی

حاج علی مظفریان فرزند حسین متخلص به «مظفر» معروف به حاج علی زرگر به سال ۱۳۰۲ - در دزفول دیده به جهان گشود وی اهل طریقت و در سلسله ذهبیه طی طریق می‌کرد و به شغل زرگری روزگار می‌گذرانید.

مظفر دزفولی در سال ۱۳۷۳ - در اثر سکت قلبی دار فانی را وداع گفت و در جوار علی ابن مهزیار به خاک سپرده شد. از اشعار اوست :

عاشق خال لب و لعل شکر بار توأم	واله و شیفته طلعت رخسار توأم
آسمان من و خروشید من و ماه منی	کی چو من خاکشین حدّ سزاوار توأم
سرو قامت تو بدین جلوه گری می‌دانی	محو زیبایی و شیرینی گفتار توأم
شمع سان سوزم و سازم همه شب تا به سحر	کن نظر بر من دل داده که غمخوار توأم
طعنه بر این دل سودازده خسته مزین	که به بازار طلب یکه خریدار توأم
بس که ماندم به قفس قدرت پروازم نیست	گر که آزاد کنی باز گرفتار توأم
خوش اگر بانگهی هست دلم نیست عجب	نقد جان باخته‌ای بر سر بازار توأم

دل شیدای «مظفر» مکن آزرده از آنک

بیش از هر که تو دانی که گرفتار توأم^۱

مظفر دزفولی

دوش در محفل ما جز سخن از یار نبود تا سحر قصه به جز خال و لب یار نبود
 چه شبی بود حریفان همه در شوق از آنک گفتگو جز قدح و باده گلنار نبود
 عابد و زاهد و صوفی همه محور رخ یار جز تمنای گل طلعت رخسار نبود
 تا رخ ساقی دل نور تجلی بنمود رفت هوشم ز سر و فرصت گفتار نبود
 شد ز عشاق بلند زمزمه وجد و سماع خوش تر از جام و می و دلبر و دلدار نبود
 عاشقان مست از آن باده جام ازلی همه بیهوش به جز ساقی هوشیار نبود
 شکرلله که به کام دل ما شب همه شب بود یارم ببر و صحبت اغیار نبود
 من ندانم که چه بُد زلف شکن در شکنش بُد گرفتار هزارش چو من زار نبود
 وصل گردید میسر همه از بخت بلند حق گواهدست که جز یار مرا یار نبود

گر نبودیت «مظفر» نظر لطف علی

نظم و شعر و سخت قابل گفتار نبود

۴۵- مظهر دزفولی

ملا محمد تقی دزفولی معروف به بابا تقی ملقب به کیوانعلیشاه و متخلص به «مظهر دزفولی» از اکابر اولیاء موحد و از اماجد عرفان مجرد قرن چهاردهم هجری است که در نیمه دوم قرن سیزدهم هجری حدود سنه ۱۲۸۰ - هجری قمری در شهر دزفول دیده به جهان گشود. سالک طریق وصل و عارف پاک ضمیر جناب بابا تقی ملقب به کیوانعلیشاه در طریقت دست ارادت به عارف کامل عین الدین سید حسین ظهیرالاسلام دزفولی قطب سلسله ذهبیه داده و در سال ۱۳۶۲ - قمری دار فانی را وداع گفت. دیوان اشعار بابا تقی در سال ۱۳۷۰ شمسی به همت آقای محمد حسین حکمت‌فر در تیراژ دو هزار جلد - ناشر کتاب فروشی ابن سینا دزفول چاپ شد. از اشعار اوست^۱:

سری دارم همه شور تو باشد	دلی دارم که مسرور تو باشد
از آن روزی که خوردم جام باده	منی کو مست و مخمور تو باشد
چو موسی خیز رو کن سوی جانان	تجلی بین که آن طور تو باشد
گذاری گر کنی بر پیر خمار	چو بلبل وقت گل شور تو باشد
اگر از خود گذر کردی تو ای جان	دو عالم مست و مهجور تو باشد
بیا بشنو زبان بی‌زبانی	دل و جان غرقه نور تو باشد

ندا آمد مرا از عالم جان
که «مظهر» مست و مخمور تو باشد

مظهر دزفولی

خدایا بر دلم نوری عطا کن ز جام وحدت بر دل صفا کن
 صفا بر دل ز انوار تجلی چنان از ما و من ما را رها کن
 رهایی ده مرا از قید هستی غریق بحر بی چون و چرا کن
 چو من در درگهت یک ذره خاکم به گنج کنت کنزاً آشنا کن
 چو در درگاه خود دادی مرا بار سرافرازم به تشریف ولا کن
 خداوندا به حق صاحب الامر نظر فرما و عفو ما چرا کن
 به یمن همت پیر خرابات
 چو «مظهر» غرقه در بحر فنا کن^۱

در دیر مغان دف و رباب آوردند
 سجاده بردند و شراب آوردند
 گفتم که شراب را کبابی است مقیم
 دلها همه بردند و کباب آوردند^۲

۴۶- معزی دزفولی

معزی دزفولی - معزالدین معزی فرزند شیخ محمد جواد معزی متولد ۱۳۰۹ -
دزفول^۱. از اوست :

رسید مژده که هنگام نوبهار آمد	به طرف باغ و چمن سنبل و هزار آمد
بگفت بلبل سرمست با نوایی خوش	به صد ترانه زیبا به شاخسار آمد
به روی شاخه گل نغمه های شادی خواند	خوشم که سوی گلستان دوباره یار آمد
دهید مژده که ای اهل عشق مستی خوی	بهار سال تو امسال به ز پار آمد
ز هر طرف گل نسرين و سوسن و نرگس	چو دختران پریوش به مرغزار آمد
ربوده از من دیوانه دین و دل آن گل	که از در آن مه من در شاهوار آمد
نمود عطر رخس این هوا عبیرانگیز	چو بوی نافه آهوک که از تتر آمد

به وقت بوسه رخس برگرفت آن دلبر
«معزی» از غم اوزار و اشکبار آمد

۴۷- منشط اهوازی

سیروس شجاعی فر متخلص به منشط اهوازی در سال ۱۳۲۲ در خانواده‌ای دزفولی در اهواز متولد شد وی پس از پیروزی انقلاب اسلامی به اصفهان مهاجرت کردند منشط اهوازی یکی از اعضای مؤسس انجمن ادبی فرهنگ و هنر خوزستان بودند. دیر زمانی است که افتخار دوستی و معاشرت با ایشان را دارم طبعی لطیف و اشعاری شورانگیز دارد و تا کنون دو مجموعه بنامهای گوهر و مسعود از ایشان به چاپ رسیده از اشعار اوست^۱:

بی‌روی تو این خون جگری را به که گویم	آشفته‌گی و دربدری را به که گویم
ذوقم به دل و شوق پریدن به سرم هست	این حسرت بی‌بال و پری را به که گویم
آهم همه را سوخت به جز دامن معشوق	ای سینه، من این بی‌اثری را به که گویم
سری و سری با همه دارد به جز از من	این تنگ دلی، کم نظری را به که گویم
بر لوح دلش از من بیچاره اثر نیست	محکومی بی‌برگ و بری را به که گویم
گویند به من خلق مگر خوب ترش نیست	فریاد که این بی‌بصری را به که گویم
خوبند به عالم همه خورشید و شان لیک	بر دلبر من خوب تری را به که گویم
من دیده‌ام او را همه پا تا به سرش حسن	این مجمع خوب هنری را به که گویم

«منشط» همه نیکو نگهان رحمت محض اند
از مردم بد بدگهری را به که گویم

گر می من از شرار مه‌رم پیدا است
ایمان چه کس چنین چو من پا برجاست
باور تو نمی‌کنی ز اغیار بپرس
از ذوق تو در دلم هزاران غوغاست

۱- شرح حال و اشعار را از خود شاعر دریافت نمودم

منشط اهوازی

در دل هنوز حسرت دیدار می‌کشم
 از روزگار محنت بسیار می‌کشم
 تا دست من به آن گل بی‌خار کی رسد
 در راه خویش منت هر خار می‌کشم
 جز تار من که مونس شبهای تار هست
 آگه نه‌ای چه غم به شب تار می‌کشم
 بر من گذشت آنچه ز بیداد روزگار
 از سرد مهری تو دلا زار می‌کشم
 تا کوی دوست زنده شود در ضمیر شوق
 دامن دل به جانب گلزار می‌کشم
 کارم ز دست عشق تو آنجا رسیده است
 کز هر طرف ملامت اغیار می‌کشم
 تا دامن تو آه دلم شعله ور کند
 از دل هنوز آه شرربار می‌کشم
 «منشط» ز دوست شکوه مکن هر زمان از آنک
 هر محنتی ز بخت نگوئسار می‌کشم^۱

ز برق دیده‌ او التهاب می‌ریزد نگاه کن ز نگاهش شراب می‌ریزد
 مگر توان که دمی دیده در نگاهش دوخت ز بس ز نرگس شهلاش خواب می‌ریزد
 چنین خموش خوش است او که گریباخیزد چه آتشی بدل شیخ و شاب می‌ریزد
 مرا به خشم در آرد ولی به یک بوسه به روی شعله خشم من آب می‌ریزد
 مرا به عشق کن آباد ورنه ای «منشط»
 که هر ستون چو زبن شد خراب می‌ریزد^۲

۱- از خود شاعر دریافت کردم

۲- چهره‌های شعر خوزستان ص ۱۷۷

۴۸- ناهیدی دزفولی

حجة الاسلام ملا محمد تقی ناهیدی دزفولی فرزند ملا حسینقلی در سال ۱۲۶۰ در شهر دزفول دیده به جهان گشود. اشعار بسیاری به زبان فارسی و محلی دزفولی سروده که اکثراً زبانزد خاص و عام می‌باشند. وی در سال ۱۳۳۲ - شمسی بدرود حیات گفته و در قبرستان نعل شکن جنوب شرقی دزفول به خاک سپرده شد. اثر طبع گهربار اوست^۱:

تا که شد دل به سر زلف تو ای یار مقیم	در ره زلف تو شد هر کم و بیشش تقدیم
کس به یک ماه ندیده دو قمر در عقرب	بس دو عقرب به مه روی تو گردیده ندیم
مصحف روی ترا تا به کفم بگرفتم	داد استاد ازل عشق تو بر من تعلیم
گر به قصد سر من تیغ به کف برگیری	زیر تیغ تو مرا نیست سری جز تسلیم
کشته تیغ تو شادانه گواهی بدهد	که ندارد به جهان چون تو کسی قلب سلیم
به نثار قدمت بر کف خود دارم سر	روزگاریست که در دل بودم این تصمیم
گر کنی زنده تو هر عظم رمیمی چه عجب	خاک اموات کند زنده ز کوی تو نسیم
بت عیسی نفسم دست کرم بالا بر	نسخ فرما ز کف خویشتن اعجاز کلیم
گر به جنت بودم جا و گرم در دوزخ	هیچ فرقی به منت نیست چه دوزخ چه جحیم
شور عشق تو چنان در سر من کرده مکان	که به هر جا نگرم هست چو جنات نعیم

در ره عشق چنین لاف مزن «ناهیدی»
کم بنه پای برون این قدر از حد گلیم

ناهیدی دزفولی

ای ماه به خاک قدمت سوده جبین را
از بهر خط و خال جمالت پی توصیف
بهر در درگاه تو از جان پی خدمت
هر کس که به لب نام تو برد از سر اخلاص
شد جلوه گر از پرده چو خورشید جمالت
گر قصد خدا خلقت ذات تو نبودی
بر نام تو بگشود سلیمان لب خود را

باز است شب و روز ز هم دیده «ناهید»

تا بوسه زند دست پس از دُر مبین را^۱

به کف بتا به پیامت گرفته ام جان را
نثار قاصد کویت ز شوق سازم جان
نچیده گندم خال لب چو باب گرام
سکندر ارکه به ظلمت ندید آب و کجاست
اگر نه روی تو نار است پس چرا چو خلیل
چنان ز هجر تو کاهیده تن پس از مردن
شکایت شب هجر تو خواستم که سحر
اگر که نوح نبی سیل گریه ام می دید

بتا ز حسرت رویت نگر به «ناهیدی»

به کف گرفته ز هجرت ره بیابان را^۲

ناهیدی دزفولی

ماه من آن که به یک غمزه جهان شیدا کرد
 زنده ز عجاز لب خویش دو صد عیسی کرد
 خال بر طرف رخس همچو کلیم است مقیم
 طره اش مار و عصا در کف صد موسی کرد
 قهر حق خلقت او بود که از یک گندم
 بوالبشر را به جنان خوار و خجل حوا کرد
 نام او برد به لب نوح که از آن گرداب
 ساحلی بر خود و یاران به جهان پیدا کرد
 سجده بر خانه شد از خانه خدا واجب از آن
 که در آن خانه عیان نور رخ زیبا کرد
 حضرت حق حقشان کرد محقق به غدیر
 کز پی حق به جهاز شتران ما واکرد
 حرف اکملت لکم در حقشان نازل شد
 کافر آنکس که حقش را به جهان حاشا کرد
 لب گشودند گروهی پی بخا بخا
 تا نبی حضرت مولا به جهان مولا کرد
 دست «ناهید» چه امروز به دامن علی است
 پس چرا واهمه باید ز غم فردا کرد^۱

ناهیدی دزفولی

ماه من هر گه که رخ بر ماه گردان می‌کند
 خوار و سرگردان بگردان ماه گردان می‌کند
 هر زمانی روی خود بیرون نماید از حجاب
 مهر رخشان روی خود را ابر پنهان می‌کند
 از طلسم طلعتش یک نسخه هر مرتاض خواند
 زیر حکم خود مسخر حور و غلمان می‌کند
 تاری از مویش به دست هر که آمد در جهان
 آشکارا معجز موسی عمران می‌کند
 تیغ ابروی کجش بهر نبی نوع بشر
 طرح دین و مذهب و آئین و ایمان می‌کند
 کوثر آسابین چسان لعل لبش ضد و نقیض
 هم شکر ریز است هم کار نمکدان می‌کند
 به به از ناخوانده درسی کز علوم نشأتین
 درس تعلیم تمام هوشمندان می‌کند
 ذکر نام یار من هر کس ز روی معرفت
 برد بر لب کار چندین ختم قرآن می‌کند
 احمد مرسل ابوالقاسم شه دنیا و دین
 آن که وصفش را به قرآن حی صبحان می‌کند
 قدر شعر خویش «ناهیدی» بدان هر یک از آن
 یک بنا بهر تو اندر باغ رضوان می‌کند^۱

۴۹- واصل دزفولی

حجة الاسلام مولی محمد جواد ذاکر متخلص به واصل دزفولی متولد ۱۲۹۰ - هجری قمری از بزرگان شعراء و ادبا و سخن سنجان دزفول به شمار می رود. دیوان اشعارش به خط دوست صمیمی او شاعر معاصر مولا عبدالخوش متخلص به عارف دزفولی در سال ۱۳۳۰ - قمری نوشته و در حدود سال ۱۳۸۰ - قمری همان دیوان به خط عارف چاپ افست شده

واصل دزفولی در سال ۱۳۵۵ - قمری در دزفول بدرود حیات گفت^۱ از اشعار اوست:

تاکه به سامان رسد از من افکار کار	باش مرا در بهار ای بت عیار یار
می زند از شوق گل سیره ز گفتار تار	در چمن افروخته عارض گلنار نار
خنده زند از نواش موسم آزار زار	گوئی از آوای نغز بر زده بر چنگ چنگ
بسکه به جانش نهاد غصه دینار نار	شد ز حسادت برون از دل مردود دود
چون به شفاعت دهد قادر جبار بار	جمله جهان را کند شاد ز احکام کام
در حرمش قدسیان صف زده زوار وار	بر در دولت سرانش قامت ابدال دال

فاش چه «واصل» هزار سایه شمشاد شاد

فاخته از بهر سیر ساخته هنجار جار^۲

۱- کشکول ابن العلم جلد اول ص ۱۴۹ - علی محمد ابن العلم دزفولی

۲- دیوان واصل دزفولی ص ۳ - چاپ سید موسی عالمشاه دزفولی

واصل دزفولی

باده ننوشم خمار اگر بگذارد توبه کنم عشق یار اگر بگذارد
 میل تماشای باغ و راغ ندارم نغمه نغز هزار اگر بگذارد
 مُهر خموشی نهم به لب ز تکلم ناله قلب فکار اگر بگذارد
 جشن نشاط آورم هماره مهیا درد و غم روزگار اگر بگذارد
 همجو فلاتون میان خم بنشینم فکر بت گل‌عذار اگر بگذارد
 روی اطاعت به سوی کعبه گذاریم قبله ابروی یار اگر بگذارد
 دل نشود هیچگاه واله و شیدا نزهت فصل بهار اگر بگذارد
 شور مجازی به مغز راه نیابد زمزمه چنگ و تار اگر بگذارد
 چهره معنی توان در آینه دیدن دیده دل را غبار اگر بگذارد

«واصل» و می‌رهی ز کید زمانه

لطفش کردت حصار اگر بگذارد^۱

کرده شقایق آتشین دامن کوهسارها باغ پر از نقوش چین راغ پر از نگارها
 هر دل بی‌قرار را باز قرار می‌رسد کام میسر آیدش از پس انتظارها
 دیبه نغز تستری هر طرفی گذاشته طرفه بساط خرمی چیده به رهگذارها
 هر دوزشوق روی گل سازنغم نواخته چون ز بتان و مطربان زخمه به چنگ تارها
 بر سر سبزه می‌جهد روی شکوفه می‌وزد دست حمایل آورد گردن شاخسارها
 رفته ز صحن بوستان تا به سپهر غلغله خنده زنان تذروها زمزمه خوان هزارها

سینه شود منورش دیده پر از ضیا کند

«واصل» بر درش بود هم ز امیدوارها

واصل دزفولی

در آغاز سخن عنوان دفتر حمد یزدان را
 که آرایش ز فر آفرینش داد امکان را
 بود برهان هر موجود و هر موجود برهانش
 در اثبات خداوندیش حاجت نیست برهان را
 ز نورش هر دلی روشن ز شورش هر سری شیدا
 پریشان را نماید جمع و جمع آرد پریشان را
 گلستان حیاتش کرد از فیض نفس خرّم
 سخن آورد جاری بر زبان درنای الحان را
 چراغ عقل را افروخت در کاشانه هیکل
 تجلی داد مرآت دل رخسار عرفان را
 سرافرازش نمود از ممکنات آنگونه در هستی
 که با ناکردن او را سجده از در راند شیطان را
 زهی تشریف کرناکرامت کرد بر آدم
 که تا باشد شرف بر جمله موجودات انسان را
 خدا ناورد موجودش مگر کاند در وجود آرد
 ز نسلش چارده معصوم تا آراید امکان را
 خداوندا به حق حرمت این چارده پیکر
 که کردی انتخاب از جمله ذرات ایشان را
 مکن نومید ارباب کرم، ارباب حاجت را
 مکن مأیوس از درگاه رحم امیدواران را
 اگر چه نامراد ستم و لیک امیدوارستم
 که در آئینه مقصود بینم روی جانان را
 مرا در عمر چون «واصل» ثناگویی بود آئین
 به آل احمد و فخرم همین مداحم آنان را^۱

واصل دزفولی

هماره مرغ دلم ناله چون رباب کند که ناله اش جگر سنگ خاره آب کند
 مدام خون جگر می خورم ز گردش چرخ جهان پیر مرادم به دم عذاب کند
 هر آن که بود کنارم کنون رود به کنار چنانکه دیو ز لاحول اجتناب کند
 هر آن که مایل من بود جاودانی من کنون ز بهر فنا کردنم شتاب کند
 نه فکر یار بسر نه دیار و نه احباب ز بسکه چرخ به من ظلم بی حساب کند
 ولی به عون خداوند هیچ با کم نیست به من اگر نظر از لطف بوترا ب کند
 دگر به دهر تو میسند بیش از این «واصل»
 ز هجر تو به فلک آه چون شهاب کند

یارا به جز تو من نکنم اختیار یار هر چند نایدم به مراد آشکار کار
 در عهد اشتیاق ز تن شد روان روان خود آگهی ز حال من ای هوشیار یار
 دل از خیال روی تو فکر بهشت هشت در انتظار مانده بهر رهگذار زار
 جان فراق دیده به قربان باد باد کآید ز خاک کوی تو گاهی غبار وار
 تا در وثاق نیستی ای خوش خرام رام آوازه فراق ز نند ز انزجار جار
 هنگام اضطراب دل از دوستان ستان نیکو نگاهش از فلک کجمدار دار
 ای لعل دلربا چو یاقوت ناب ناب وی سنبل رسات چو مشک تار تار
 در منظر مشاهده چون آفتاب تاب گر بگسلد جمال تو از استار تار
 در گلشن صفا ز وفا دلبرای برا تا از خروش من نگری شرمسار سار
 در کربلا که از عطش لب کبود بود بودش به جان ز سوز دل از هر کنار نار

باشد زبان به ذکر غمش از ملال لال

«واصل» بنال چون ز غم گل هزار زار^۱

تذکرہ سخنوران شوشتر

به کوشش:

عبدالرحمن بهزاد منش

(گشی)

۱- آتش اهوازی

فریدون کربلی متخلص به آتش اهوازی در سال ۱۳۳۲ - در شوشتر چشم به جهان گشود. آتش اهوازی یکی از غزلسرایان با ذوق انجمن ادبی اهواز است. در سال ۱۳۴۷ با ایشان آشنا شدم شرح حال و اشعارش را به رسم یادبود در گنجینه گشی دریافت داشتم «مؤلف». از اشعار اوست:

گر چه از مو ریخته بر مرمر اندام دام
غم مخور روزی شود آن مایه آرام رام
جان شود هر لحظه از آن نرگس سرمست مست
زمزم لعلش رساند بر دل نا کام کام
پرتوش بخشد به اجزای تن بی تاب تاب
گر نهد بر برج خاطر آن مه خوش گام گام
ساقیا جامی مرا ز آن باده جانبخش بخش
زانکه می بینم دوی درد را فرجام جام
تا توانی رازدار از ناصح مزدور دور
چون نمی باید کسی زین فرقه بدنام نام
«آتشا» از کان لعلش دانه دلخواه خواه
گو چه غم گر ریخته بر مرمر اندام دام

من ندانم که رساند به دل آزار دلم	شرح آشفته‌گی و قصه آزار دلم
هیچ دیوار به کوتاهی دیوار دلم	کای پیروی ندیدی تو مگر در گیتی
آتش افتد به تنت ز آه شرر بار دلم	زنی آتش به دل و هیچ نترسی روزی
تا که بگسست ز هم رشته افکار دلم	غیرت عشق چنان واله و شیدایم کرد
تا نگویی که کسی نیست هوادار دلم	لاله دارد ز غمم داغ و شقایق داغی
کوانیسی که در آرد ز وفا خار دلم	خار از پای توانم که در آرم آسان

گر بدین شیوه کنی ناله ز دوران «آتش»

به جنون می کشی آخر تو سر و کار دلم

آتش اهوازی

مخمل گیسو فکنده دیدمش بردوش دوش آنچنان کزبوی آن می داد برمد هوش هوش
 لعل جانبخشش رساند بر تن بی روح روح شیوه چشمش دهد بر عاشق بی توش توش
 جان کشد هر دم به دوش از آن بت طناز ناز می زند دل در هوای قامت دلجوش جوش
 کبی دهم ناصح دگر بر قصه تزویر ویر چون کشد هر لحظه مارانکتهت گیسوش سوش
 شاد گشتم زانکه شد آن مایه آرام رام مست گشتم از نگاه نرگس جادوش دوش
 «آتش» بنما رها غم، کن دل ناشاد شاد
 دم به دم از جام لعلش باده می نوش نوش

کیستم من تشنه کامی در سراب زندگی هفت دریا گشته ای محروم آب زندگی
 آیه یاسی فتاده در حدیث سوره ای داستان مهملی نقل از کتاب زندگی
 واژه حشوی میان یک عبارت کرده جا حرف مجهولی نهفته در حساب زندگی
 ذره سرگشته ای گم در فضای سرنوشت آرزو مندی ندیده آفتاب زندگی
 شمع خاموشی که رفته ناگهان از یاد بزم خود فراموشی که خود نداید به خواب زندگی
 چون کلاف پیچ در پیچی شده در خویش گم ناگزیر افتاده ام در پیچ و تاب زندگی
 گه چو پاسخ مانده در بند سؤال مبهمی گه سؤال بی جوابم در جواب زندگی
 «آتش» بودم، کنون خاکسترم در چنگ باد
 کی دگر بینم نشان از باز تاب زندگی

قصه عشق دلم هیچ سر آغاز نداشت چونکه آن یار از آغاز سر ساز نداشت
 مرغ جانم به قفس در غم ناکامی سوخت عشق پرواز به دل داشت پر باز نداشت
 آنچنان مرغک دل با غم جان خوی گرفت گویی از روز ازل غیر غم انباز نداشت
 اشک غماز و صبا پرده در و غم هتاک آه و صد آه که دل محرمی راز نداشت
 نازها کرد که شاید به نیاز افزایش غرق خون بود دلم حوصله ناز نداشت
 این همه جور تطاول که به ما داشت روا هیچ رحمی به منش دلبر طناز نداشت
 یا رب آن یار که آهنگ مخالف می زد
 به دلش هیچ غم «آتش» اهواز نداشت

آتش اهوازی

هر زمان بر من کند آن دلبر طناز ناز مرغ دل گویی فتد در پنجه شهباز باز
 از جفایش بر جگر دارم همی آثار نار نیست کافی جورا اگر گواسب دشمن تاز تاز
 عادل‌ی کو تا زخم بهرش من از بیداد داد محرمی خواهم که تا از دل کنم ابراز راز
 شاه‌فکرم گشت در بازی عشقش کیش کیش بهر ماتش گو دگر هر مهره خواهی باز باز
 گرچه او دیگر نخواهد این دل ناشاد شاد لیک یارب مهر او را با دلم دمساز ساز
 از بساط عشق «آتش» کی برد نا کام کام
 حاصل عاشق بود از عشق هر طناز ناز

شام قطبی

ز شعله گاه دل از بس شرار می‌گذرد که آفتاب از آن شرمسار می‌گذرد
 تو رخ نمودی و رفتی و چشم من چونان نگاه پنجره در انتظار می‌گذرد
 به هوش باش درین شام قطبی موهوم که از گریوه بسی گرگ هار می‌گذرد
 زدند خنجر بیدادم آنچنانکه هنوز ز بسند بند وجودم هوار می‌گذرد
 چه بیم یورش موج و تلاطم طوفان که دل ز لُجه غم بی‌گذار می‌گذرد
 به پایداری منصور عشق هر که رسید ز پای دار فنا پایدار می‌گذرد
 از آن گشوده نگاهم به شانه‌های غبار بدان امید کزین ره سوار می‌گذرد
 چنان بسوخت دلم در حجاب سربی شب
 که دود آتشم از این حصار می‌گذرد

عطش آباد دل

عطش آباد دل را باوری نیست که جز خونا به غم ساغری نیست
 گرفته بغض نای سینه‌ها را گل فریاد زخم خنجری نیست
 عطش در گندم احساس پیدا است طلوع برق‌خند تندی نیست
 ز هُرم داغ آوای نیستان به کف جز کومه خاکستری نیست
 ز بس خواندند بر ما آیه یأس سواری در غبار باوری نیست
 قفس باز و گه پرواز افسوس قناریهای غربت را پری نیست
 درین عصر نفسگیر سیه چال حضور کور سوی اختری نیست
 ترا «آتش» درین مرداب شیون
 کبودین کسوت نیلوفری نیست

آتش اهوازی

«توفان غم»

ز توفان غمت تب دارم امشب	بسی تبخاله بر لب دارم امشب
به حسرت از سپهر دیده هر دم	گهر باران کوکب دارم امشب
من آن پروانه گلدشت نورم	که کوچ از جلگه شب دارم امشب
در این چاه شب ظلمانی غم	به خاطر طرح نخشب دارم امشب
جنون بگرفت دست کودک دل	که ترک درسی و مکتب دارم امشب
به آن سی پاره آیات جمالت	که آیه آیه بر لب دارم امشب
بسوزم در گداز غم که حاشا	بجز عشق تو مطلب دارم امشب

خوشم با یاد او «آتش» چو از دل

به خلوت بانگ یارب دارم امشب

«ستاره‌های دنباله دار»

در سینه داغ عشقت آلاله وار دارم	زین سوز شعله گستر بر دل شرار دارم
پیوسته اشک ریزد از آسمان چشمم	گویی ستاره‌های دنباله دار دارم
زنجیری جنونم در کوچه‌های حیرت	کز زخم سنگ طفلان هر دم هوار دارم
اینسان که دل اسیر دیوار سرنوشت است	مشکل که جان رهایی از این حصار دارم
غم‌دیده شهروندی از شهر آفتابم	کز ایل شب پرستان کوچ انتظار دارم
تا سر بدار عشقم منصور دار عشقم	وین رسم پایداری از پای دار دارم

بگرفت غم وجودم بگداخت تار و پودم

دستی رسان که شاید «آتش» مهار دارم

آتش اهوازی

«کوچه دل»

دوش در کوچه دل باز هیاهوی که بود
 سوختم در عطش لحظه دیدار افسوس
 باز این شعله فریاد کدامین غزلست
 دیرگایست که دل دوخته بر پنجره هاست
 کس چو دل در طلبش اینهمه افسانه نگفت
 داده ام باز به توفان فنا کسوت جان
 جان نه تنها زده بر خاک درش پیشانی
 برده هر لحظه به خاک قدمش کعبه سجود

آنچه دیدیم در آینه کثرت «آتش»

که یکی بود و بجز پرتو او هیچ نبود

۲- ابوالمعالی شوشتری

علاءالملک حسینی مرعشی شوشتری بن نور الله، شرح حال ابوالمعالی را در فردوس ذکر کرده و می نویسد. ابوالمعالی بن نورالله الحسینی -نورالله مرقد هما در جودت طبع و سرعت فهم طاق و در تمیز حق و باطل یگانه آفاق بود. اشعار دلپذیرش دست تصرف از دامن فصاحت آرائی در شاخ بلند سحر آزمائی زده و پای ترقی از حسیض بلاغت گستری بر ذروه شاهین معجز پروری نهاده اگر چه برادر خورد این خاکسار است. اما در انواع فضل بزرگ و فنون کمال سترگ بود. تولد یا سعادتش روز پنجشنبه سیم ماه ذی قعدة سنه هزار و چهار «۱۰۰۴» از هجرت سیدالانام علیه الصلوات و سلام بود. وفاتش در ماه ربیع الثانی سنه هزار و چهل و شش «۱۰۴۶» من الهجرة علی مهاجرها الف الف تحیه.^۱

محقق فرزانه محمدعلی امام دزفولی در کتاب کهن شعرای خوزستان آورده است: ابوالمعالی شوشتری متولد روز پنجشنبه سوم ذیقعدة سال یکهزار و چهار «۱۰۰۴» حکیمی با ارج دانشمندی تیز هوش و سخنوری ماهر بوده از آثار اوست: ۱- شرح الفیه ۲- رساله نفی رؤیت واجب تعالی ۳- رساله مشتمل بر چند مبحث از فنون گوناگون ۴- دیوان اشعار. وی در ربیع الثانی -۱۰۴۶- درگذشته است اشعارش را به دلپذیری ستوده اند. او راست

چند حرف عقل دوراندیش بر گوشم خورد

نوبهار آمد جنونی کوکه بر هوشم خور

بسکه می خواهد مرا محروم از پیغام خود

می کند اندیشه ها گر باد بر گوشم خور

ابوالمعالی شوشتری

گشود چهره که گلگونه بهار این است

نمود زلف که برگنج حسن مار این است^۱

شنیده‌ام که به منصور دار گفت بلند

بلند پایگی عشق پایدار این است

سرو از قد و گل ز روی او ساخته‌اند	زین هر دو به باغ آتش انداخته‌اند ^۲
ابرو و نگاه یار در کشتن من	چون تیر و کمان به یکدیگر ساخته‌اند

دایم ز می خراب نباشد کسی چرا	افیونی شراب نباشد کسی چرا
از تنگ نای دهر چو آخر گذشتن است	چون عمر در شتاب نباشد کسی چرا
نفع سفر بس این که خلاص از وطن کند	دایم روان چه آب نباشد کسی چرا

تا یادم از آن عارض گلگون آمد	صد سیل روان از دل پر خون آمد
در هجر تو دیده‌ام شد از اشک سفید	صد شکرکز آب خوب بیرون آمد ^۳

۱- شجر خاندان مرعشی ص ۸۱ - سید علی اکبر مرعشی شوشتری «هوشنگ»

۲- کهن شعرای خوزستان ص ۲۹ - سید محمدعلی امام دزفولی

۳- فردوس ص ۴۴ علاءالملک حسنین شوشتری مرعشی

۳- الفت شوشتری

نصرآبادی در تذکره‌اش شرح حال الفت شوشتری را به اختصار آورده و می‌نویسد داود-الفت تخلص- شوشتری مدتی در عداد طلبه بود طبع شوخی داشت سودایی به هم رسانیده قولاً و فعلاً حرکات نامناسب می‌کرد یکی آن‌که با علامه مولانا حسنعلی ولد ملا عبدالله درشتی بسیار می‌کرد تا در آن اوقات فوت شد^۱.

محمدعلی امام دزفولی در کهن شعرای خوزستان می‌نویسد -الفت شوشتری در نیمه نخست سده یازدهم در اصفهان جزء طلاب علوم بوده و طبعی شوخ داشته اما بیماری روانی او را به کردار و گفتار نامناسب واداشت. چنانکه بر اثر رنجشی نسبت به مولانا حسنعلی فرزند ملاعبدالله درشتی بسیار نموده^۲. از اشعار اوست:

مجردان که به گلزار دهر خاموشند

ز جام باده تجرید مست و مدهوشند

به راه کعبه مقصود خضر یکدگرند

مجردان که ز گرد فنا نمد پوشند

به غیر ناله نصیبی ز روزگار ندارم جهان اگر پر طوطی بود بهار ندارد

بیاد جلوه‌ای چون گردباد از بیقراریها طپیدنهای دل صحرا به صحرا می‌برد ما را

۱- تذکره نصرآبادی ص ۴۱۳

۲- کهن شعرای خوزستان ص ۳۳

۴- افضل شوشتری

در کهن شعرای خوزستان آمده است آخوند ملا افضل شوشتری ابن عبدالله صراف از شاگردان هوشمند و بسیار با استعداد سید تحریر «میر تقی الدین محمد» نسابه بوده و بنابراین مدت زمانی را در شیراز گذرانیده است. این دانشمند یگانه در همه هنرها دست داشته به ویژه ریاضی و نجوم که سرآمد اقران بوده از خالصجات دیوانی به او داده بودند و طبعی موزون نیز داشته^۱.

شرح حال افضل شوشتری نیز در فردوس چنین آمده است:

المولی الفاضل خواجه افضل شوشتری در ذكاء و فهم وحید زمان و فرید اوان است. ضمیر مینوش چون زر خالص پاک عیار و خاطر اکسیر تأثیرش صیرفیان سخن را معیار از اذکیای تلامذه تحریر میر تقی الدین محمد نسابه است در این اوان در وطن مألوف به افاده و مباحثه اشتغال دارد و این اشعار از اوست:

بازم به سوی میکده مست آوردی	در خانه عقل من شکست آوردی
گه سبحه به دستم دهی و گه زنار	ای عشق، مرا نکو به دست آوردی

ناپخته، یقین ز اهل تمکین نبود	تا خامی هست، مصلحت بین نبود
چون غوره که بی پختگی انگور است	هر چند مویز گشت، شیرین نبود

ای هر دو جهان دو حرف از نامه تو	وی شمس و قمر دو قطره از خامه تو
روزی که نبود، بود علم تو به کار	و امروز که هست، نیست هنگامه تو

۵- ایمن شوشتری

ملا محمد مؤمن بن ملا غلامحسین بن ملا حسن دبّاس «دوشاب پز» شوشتری ادیبی لیب و عارفی با اخلاق بود. به شغل دوشاب پزی امرار معاش می‌کرد. چون علم و عمل را جمع داشت مورد احترام خاص و عام بود. تولدش در سنه ۱۲۶۰- قمری و فوتش در سنه ۱۳۲۶- اتفاق شده در مقبره شیخ علی گرگری در جوار مسجد گرگر شوشتر مدفون شد^۱.

دل آشنایی، بریده از ما، بتاب زلفت، گرفته ماوا
شکسته خاطر غریب و تنها به چین کشیدش خیال سودا
به دام زلف تو پای بندم کجا گریزم که در کمندم
مده تو ناصح ز هجر پندم که نیست دل را ز جان شکیا
بگو به زاهد که می پرستم بروز دامن بدار دستم
چو دیدی از می خراب و مستم دگر چه حاصل کلام بیجا
به جلوه آری چو قد و قامت به دهر سازی عیان قیامت
گذر به بستان کن از کرامت که سرو دلجو نشیند از پا
بیار ساقی ز لطف جامی رسان ز جانان به جان پیامی
مباش در قید نیکنامی بریز ساغر بیار صهبا
ز نیکنامی مرا چه حاصل که بردی از من به یک ننگه دل
ز دست رفتم چو صید بسمل که تیر عشقت فکند از پا
کجاست محراب رهی سراید رهی که راهم به حق نماید
دری ز حکمت به دل گشاید رهم ز صورت رسم به معنی
چه مظهر است این رخ نکویت که هست دلها همه به سویت
کشیش و زاهد به جستجویت چه سوی مسجد چه در کلیسا

چشمان تو این گونه که خود تیز بود در هر نگهش فتنه خونریز بود^۲
این سلسله زلف معنبر که تو راست در هر شکنش دو صد دل آویز بود

۱- تذکره شوشتر - ص ۲۴۹ چاپ صافی اهواز

۲- کشکول ابن العلم ص ۱۱۸ - علی محمد ابن العلم دزفولی

۶- بیکسی شوشتری

محقق فرزانه محمدعلی امام دزفولی در کهن شعرای خوزستان شرح حال «بیکسی» شوشتری را ذکر کرده و می نویسد: مولانا سعدالدین «بیکسی» شوشتری علوم متداول را نزد دانشمندان شوشتر به پایان رسانیده و در فصاحت و بلاغت سبجان زمان و حسان اوان شد. صاحب دیوان بوده و در فن قصیده سرایی بی همتا پس از آن به هرات رفت و سی سال آنجا بود. اما این چکامه سرای نیکو سخن عالی همت را در اواخر عمر جنون عارض شده و در این حال در سده دهم درگذشت^۱

میر علاالملک حسینی مرعشی شوشتری شرح حال «بیکسی» را در کتاب فردوس آورده و می نویسد. ملاسعدالدین محمد متخلص به بی کسی شوشتری در بلاغت فصیح عهد و مسیح مهد و سبجان زمان و حسان بیان بوده تحصیل علوم متداوله نزد علمای دیار خود نموده و با اندک توجهی قصب السبق از اقران ربوده از مصنفات او آنچه به نظر مؤلف رسیده حاشیه شرح شمسیه است دیگر شرح کافیه. در جمیع اصناف شعر. اشعار لطیف آثار دارد و از جمله آن اشعار آنچه در این وقت خاطر بود در زیر می آید^۲

۱- کهن شعرای خوزستان ص ۱۶ محمدعلی امام دزفولی

۲- فردوس ص ۷۳

بیکسی شوشتی

به هر کس در سخن مگشالب جان پرور خود را
 سخن گوهر بود بشناس قدر گوهر خود را
 مه نو سر چنان افکنده پیش طاق ابرویت
 که از شرمندگی بالا نمی دارد سر خود را
 به جز خاکسترم بستر نباشد کز شرار دل
 شبی نبود که خاکستر نسازم بستر خود را
 نه ساغر کج شود از باده نرگس را که نتواند
 ز مخموری نگه در دست دارد ساغر خود را
 اگر زین گونه معنی سرزند ای «بیکسی» از من
 چو گل رنگین کنم آخر سراسر دفتر خود را

چون ز رسوایی برون آیم من مست خراب
 سینه پر داغ ملامت خرقه بر داغ شراب
 شد سیه عالم به چشم چون نشینی با رقیب
 می شود عالم سیه بر هر که بیند آفتاب
 چند ای مهوش بهر بی درد لطف و مردمی
 تا به کی با دردمند خویشتن جور و عتاب
 گفتم از عشقت سحاب دیده گوهر بار شد
 خنده زد گفتا: که گوهر بار می باید سحاب
 رند و بی پروا و رسواگر شدم چون «بیکسی»
 زاهدانم مکن عید است و هنگام شباب^۱

۷- حامدی شوشتری

مولانا حامدی شوشتری - در کودکی در اصفهان بود و قصاید غزّا داشت و «به سخن خوب می‌رسید» با محتشم کاشی و وحشی همزمان و در دوران شاه عباس بزرگ جزء مداحان بوده یا در خدمتش می‌زیسته. در سده یازدهم و اندکی پیش از آن به شاعری شهرت داشته و ملا حلمی شاگردش بود از اوست^۱:

ای دلبر زود رنج از یاری سیر
ای کافر دیر صلح در جنگ دلیر^۱
بسم الله اگر خون مرا می‌ریزی
اینک من و اینک تو و اینک شمشیر

فلک بر جان من می‌خواست آزار جهانی را
در آخر مبتلای عشق آن نامهربانم کرد^۱

۸- حلمی شوشتری

مولانا محمود حلمی شوشتری شاعری تیز زبان و فصیحی نکته دان بود. انواع صنایع شعری در اشعارش بکار رفته که کمال او در فن سخنوری از آن معلوم می شود. او را با ابوطالب کلیم گفتگوهای بسیار بوده که از سیاق اشعار مولانا استنباط می شود ملاکاسبی شاگرد مولانا حلمی بوده است از اشعار اوست:

عید قربان شد که چشم یار فتانی کند
هر که را بیند به تیغ غمزه قربانی کند

سر به خرابی دلم چند دهی توناز را
گرم کند نگاه تو زمزمه نیاز را^۱
شمع حقیقتم مگر، نور هدایتی دهد
ور نه چه روشنی دهد مجمره مجاز را
از پی بردن دلم چند به شیوه فریب
بسر سر یکدگر زنی سلسله دراز را

۹- حیران شوشتری

حمید دارابی متخلص به حیران شوشتری فرزند ملا اکبر به سال ۱۳۲۱ در شهرستان شوشتر دیده به جهان گشودند. لیسانس ادبیات دارند از سال ۱۳۳۹ به سرودن شعر روی آورد. بیشتر در قالبهای قصیده در مدح و منقبت ائمه معصومین و قطعه که در طنز و انتقاد و بعض مواقع در غزل و دوبیتی، مثنوی طبع آزمایی می‌کند. کارهایی در زمینه ادبیات انجام داده که از آن جمله‌اند:

۱- ره آورد عمر: جمع آوری مضامین زیبای ادبی نظم و نثر

۲- تاریخ شعرای شوشتر از قرن چهارم الی حال.

شرح حال و اشعار را از خود شاعر دریافت کردم. از اشعار اوست:

گفتم آخر یار را افسون کنم اینهم نشد
دل ز هجر و دوریش پر خون کنم اینهم نشد
قصه‌ها از عشق لیلی در میان ما گذشت
خواستم تا خویش را معجون کنم اینهم نشد
بسکه در فکر منال و ثروت و اندوخته است
جهد کردم خویش را قارون کنم اینهم نشد
باخوادم گفتم که چون محبوب ماهم سرسری است
خوب باشد خانه در هامون کنم اینهم نشد
گفتمش «حیران» چرا کاذب شدی در شعر گفت
بهر آن شاید و را مغبون کنم اینهم نشد

حیران شوشتری

ای که دلها را رسن از زلف مشکین کرده‌ای
 بار حسنت را به دوش ما تو سنگین کرده‌ای
 لطف کردی مدتی با ما ولی از نو چرا
 شوخیت گل کرد و یاد عهد دیرین کرده‌ای
 از برای وصلت ای زیبا صنم فرهاد وار
 میل و رغبت را تو سلب از جان شیرین کرده‌ای
 من ز داغ هجر تو بر خشت هر شب سر نهم
 تا تو دیشب بهر او سر روی بالین کرده‌ای
 از چه رر اینسان تو دین و دل بری بی حد و حصر
 دلبری شایسته‌ات، دانی چه با دین کرده‌ای؟
 کوشش بیهوده کردم تا شوم همراز تو
 بسکه در حقم عداوتهای پرکین کرده‌ای
 دور کن از خاطرت «حیران» تو وصل آن پری
 و آن خیالی را که خود از ساق سیمین کرده‌ای^۱

۱۰- خلقی شوشتری

علاءالملک حسینی شوشتری مرعشی از علماء قرن یازدهم هجری قمری با قلم شیوای خود در کتاب ارزشمند فردوس شرح حال خلقی شوشتری را ذکر کرده و می‌نویسد:

مولانا خلقی رحمة الله از رشحات اقلام بلاغت انتظامش ریاض سخنوری پذیرفته و از برکات سحاب طبع افادت مآبش گلهای گوناگون در حدائق دانش شکفته از فضیلتی تلامذه سید صاحب تحقیق میر تقی الدین محمد نسابه است در فن اصول فقه صاحب دستگاه از علم جعفر آگاه بوده^۱.

محقق فرزانه جناب احمد گلچین معانی در کتاب نفیس کاروان هند شرح حال خلقی شوشتری را به نقل از تقی اوحدی آورده و می‌نویسد: مولانا خلقی شوشتری از این زمانست، شاعری منقح خوش طبیعت: پر تتبع، طالب علم سلیقه درست خوش فهم وزین، متین است شعر بعضی از استادان خصوص استاد ابوالفرج و انوری را تتبع درستی کرده و وی مدتها در شیراز بوده وقت آمدن هند تقی اوحدی او را در لاهور دیده شعرش این است^۲.

گر کفر پسندی هوس دین نکنم

ور خار دهی حدیث نسرین نکنم

ور هجر طلب کنی ز پا ننشینم

تا دست به خون وصل رنگین نکنم^۳

۱- فردوس ص ۸۷

۲- کاروان هند جلد اول ص ۳۸۱

۳- گلزار جاویدان جلد اول ص ۲۵۴

خلقی شوشتی

خرمن هستی چه سوزم برق حرمان نیستم
 جامه ماتم چه پوشم، شام هجران نیستم
 چند نالم از جگر، وز دیده بارم خون دل
 نیست دل دریای خون من ابر نیسان نیستم
 آخر از غم چاک خواهم زد گریان حیات
 چند بوسم پای هر خس، عطف دامان نیستم

هان نبری به چون منی بیهوده ظن ساحری
 کز قلم آنچه ریزدم، وحی بود نه شاعری^۱
 دهر به سنگ محتم چند زند چو کافران
 غافل از آن که شستنی نیست پرند ششتی
 کوکب طالع مرا گر چه نبود هیچگاه
 از نظرات اختر نحس به جز بد اختری
 از در سعد اکبرم گر نظری رسد، رسد
 بر فلک سعادت دعوی سعد اکبری

از این خدای پرستی چه طرف بر بندیم
 چنین که رشته جان، عهد بسته با زنار
 من و تو «خلقی» در راه صدق نامردیم
 حرام باد مرا سبحه و ترا زنار

بی درد تو رخت جان به دریا فکنم
 بی داغ تو، آتش، به ثریا فکنم
 بی یاد تو گرمی ننشیند دل را
 از سینه برون کنم به صحرا فکنم

۱۱- جهانگیری نژاد شوشتری

غلامحسین جهانگیری نژاد شوشتری. در سال ۱۳۶۵- در انجمن ادبی اهواز به فیض زیارتش نایل شدم و کتابی از اشعارش به نام «سنگر قلم» تقدیم این خاکسار نموده که اشعار او را از این کتاب گلچین نموده‌ام.

ز ناز خنده تو تا اشاره می‌روید	به شام تیره بختم ستاره می‌روید
جوانه‌های سخن کز ملال می‌افسرد	ز شوق آمدن تو دوباره می‌روید
ز یمن آمدنت ای عصیر خوشه مهر	در این سراب تهی راه چاره می‌روید
ز اوج گرم نگاهت در این کویر سکوت	سرود شور ز هر سنگ خاره می‌روید
بیا بیا که در این قرن بی‌چرا ای دست	هنوز در دل تنگم شراره می‌روید ^۱

کاش ما هم عشق یاری داشتیم	کلبه‌ای، جایی، قراری داشتیم ^۲
گل، نمی‌گویم که ما را لایقست	کاش ما یک بوته خاری داشتیم
چون خزان خون درختان می‌مکید	در پی‌اش صبح بهاری داشتیم
کاش همچون دیگران در شام تار	خلوتی، خوابی، خماری داشتیم
رعشه در اندام ظالم می‌فتاد	شور رفتن گر به داری داشتیم
ظلمت از هر سو گریزان بود اگر	اخگری در شام تاری داشتیم

جهانگیری نژاد شوشتری

چه حرفهای نجیبی که در گلو خشکید
 چه عاشقانه درختی چه شادمانه گلی
 چه روزگار غریبی که تلخ می بینم
 کدام فتنه چنیت بیه خاک پست گرفت
 وضووز خون نجابت نمودی، آه
 چه باده باده نابی که در سبو خشکید
 که از نهیب خزان در کنار جو خشکید
 حرارت شرف و شور آبرو خشکید
 که در تو نغمه امواج آرزو خشکید
 چه آمدت بسرای دوست کان وضو خشکید^۱

تا به فتوای تو ای عشق قلم تر کردیم
 شور و فریاد به جمعیت دلها افتاد
 در پی یافتن در برهوت ظلمات
 مسلخ عشق چه پاکیزه مقامیست که ما
 روشنی در دل یاران و عزیزان افتاد
 دست یاران به سلاح قلم آراسته شد
 خویش را در همه احوال نگون سر کردیم
 تا که آن جمع ز نام تو معطر کردیم
 از غم داغ کسان بالش و بستر کردیم
 عزم آن راه نه با پای که با سر کردیم
 هر کجا نام ترا ذکر مکرر کردیم
 تا به فتوای تو یکبار زبان تر کردیم^۲

۱۲- دانش شوشتری

میرزا محمد طاهر نصرآبادی در تذکره‌اش شرح حال دانش شوشتری را ذکر کرده و می‌نویسد: ملا حسنعلی یگانه گوهر بحرین علوم عقلی و نقلی خلف ملا عبدالله شوشتری که مثل خورشید محتاج به تعریف و توصیف نیست. جامع علوم و حاوی فروع و اصول بود. به جودت طبع و حدت ذهن و طلاقت لسان و حاضر جوابی مانند نداشت.^۱

محمد علی امام دزفولی در کهن شعرای خوزستان آورده است: مولی حسنعلی متخلص به دانش شوشتری فرزند مولی عبدالله شوشتری تحصیلات خود را نزد پدر به جایی رسانیده که در سال ۱۰۲۰ - برای او اجازه روایت دانشهای دینی و آنچه به اصول و فروع و معقول و مشروع است نگاشته و از استاد دیگرش شیخ بهاءالدین عاملی اجازه‌ای دارد. و اجازه روایت از سلطان الحکماء قاضی معزالدین محمد دریافت داشته بنابراین از بزرگان فقهاء عهد شاه صفی و شاه عباس دوم صفوی و جامع معقول و منقول بوده در جودت طبع و تیز هوشی و روانی گفتار و حاضر جوابی مانند نداشته

مولی حسنعلی دانش شوشتری از مشایخ آخوند ملا محمد باقر مجلسی علیه الرحمه است و از معاصرین مجلسی اول می‌باشد. آثار قلمی ایشان ۱ - التبیان فی الفقه ۲ - حاشیه قواعد شهید ۳ - رساله‌ای در حرمت نماز جمعه در زمان غیبت. تاریخ درگذشت او را سال ۱۰۷۵ - که عبارت «عَلَمٌ بِرِزْمِینِ افْتَادَ» گفته شده است.

تا باغ نظر را گل رخسار تو آراست صد نخل امید از جگر سوخته برخاست
مانند گل تازه که از هم بر بایند اعضاء مرا بر سر پیکان تو غوغاست^۲

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر باغ طربت به سبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم بنشسته و بامداد، برخاسته گیر

۱- تذکره نصرآبادی ص ۱۵۴

۲- چهارصد شاعر پارسی گوی ص ۲۷۸ - میر ابوطالب رضوی نژاد صومعه سرایی

دانش شوشتری

مطلب، مطلب اگر ز شاهی باشد
 معشوق مگیر اگر چه ماهی باشد
 از زردی روی کهر با عبرت گیر
 خواهش مکن از خود پرکاهی باشد

نیست جز داغ عزیزان حاصل پایدگی
 خضر حیرانم، چه لذت می برد از زندگی
 بید مجنون در تمام عمر سر بالا نکرد
 حاصل بی حاصلی نبود به جز شرمندگی

ما از مه و مهر تاج و افسر نکنیم
 جز خاک سرکوی تو بر سر نکنیم^۱
 گر ساغر ما تهی شود چون مه نو
 از چشمه آفتاب لب تر نکنیم

۱۳- رازی شوشتری

در فردوس آمده است: رازی شوشتری درد و سوز از کلامش ظاهر می‌شود و شعرش اگر چه مدون نشد اما این چند بیت خلاصه اشعار اوست که در افواه و السنه مشهور است محمدعلی امام دزفولی در کهن شعرای خوزستان شرح حال رازی شوشتری را آورده و می‌نویسد مولانا رازی شوشتری - در آغاز جوانی به شیراز رفته و در آنجا آنچنان نامدار گشته که برخی از تذکره نویسان او را شیرازی شناسانیده‌اند اما با اندک اهانتی که از منسوبان معشوق یافته از اهالی آن شهر دلگیر شده و به عراق عجم و آذربایجان رفته و عمری را به خوشی سپری نموده ملاحظت بیان و فصاحت کلام و استادی و با مزه بودن سروده‌هایش چنان بر زبانها جاری بوده که در باره‌اش گفته‌اند تا اواخر سده دهم در شوشتر شاعری بهتر از او برنخاسته. طبعش به سرودن غزل راغب بوده وی در سال - ۹۳۸ - در شیراز فوت شده از اشعار اوست :

رازی شوشتی

اگر که بنده کفرم کجاست ز نارم؟!

وگر مستابع دینم کجاست ایمانم؟

ز هر دو هیچکدامم، که عاشقم عاشق

که نیک و بد همه عشق است و من همه آنم!

سوختم از غم و هیجت نظری با ما نیست

آه از این درد که مردیم و ترا پروا نیست

چند، چند این همه هنگامه به خون ریختم

گر تو سر می طلبی حاجت این غوغا نیست

آنقدر زار بگیریم که چو یعقوب شوم

ای عزیزان چه کنم یوسف من پیدا نیست

ای مصور تو به آن صورت با معنی بین

صورت حسن اگر هست ولی گویا نیست

«رازی» امروز غنیمت شمر و باده بنوش

کاین چنین عیش که امروز بود فردا نیست^۲

۱۴- رجاء شوشتری

حجة الاسلام حاج سید ابراهیم محمدی متخلص به رجاء شوشتری از علما و روحانیان مشهور از سلسله سادات جزایری و نسب شریفش با هفت واسطه به علامه شهیر سید نعمت الله جزایری می رسد. آن مرحوم در سال ۱۲۹۲ - هجری قمری در شوشتر متولد و تا سن چهارده سالگی در آن شهر بود و مقدمات علوم عربی را در همانجا فراگرفت سپس برای تکمیل تحصیلات علوم و معارف الهی عازم دزفول شد.

به طوری که خود آن مرحوم می فرمود چون والدینش با رفتن او از شوشتر موافقت نمی کردند شوق تحصیل او را بر آن داشت که روزی بامداد کتابهایش را برداشته و پیاده عازم دزفول گردد پس از ازدواج عازم نجف اشرف شده و مدت هفت سال در آن شهر مقدس که یکی از مراکز علوم اسلامی است در محضر درس حجج اسلام آیه الله ملا محمد کاظم خراسانی و آیه الله یزدی و آیه الله بهبهانی که از مراجع تقلید و اساتید وقت بوده اند به کسب علوم دینی و تکمیل معارف الهی مشغول می شود. به علت علاقه سرشاری که به مرحوم آیه الله بروجردی داشت چند سالی در بروجرد با آن مرحوم معاشرت و در جلسات درس و بحث ایشان شرکت می کرد و مورد احترام کامل حضرت آیه الله بود. در سالهای آخر عمر مبتلا به بیماری ذات الریه شد و در اثر عوارض ناشی از این بیماری بنیه اش ضعیف شد تا این که در روز پانزدهم فروردین ماه سال ۱۳۳۵ - شمسی در اهواز دیده از جهان فرو بست و جسد شریفش در همان روز با تشریفات و احترام به نجف اشرف حمل و در گورستان معروف به وادی در مقبره چیت ساز مدفون شد.^۱

گلچینی از اشعار اوست.

۱- دیوان رجاء شوشتری ص ۴ - شرح حال رجاء شوشتری به قلم فرزندش حاج سید محمد محمدی مقدمه ای ب

رجاء شوشتری

تا شد به کوی باده فروشان مقام ما در روزگار گشت فزون احتشام ما
 جانم فدای مرحمت پیر می فروش کز لطف ریخت باده وحدت به جام ما
 از ننگ نام و ننگ چو آسوده ام نمود رندان زدند سکه دولت به نام ما
 سجاده ریایی خود را به می بشوی تاره تو را دهند بدار السلام ما
 تا بسته پای شهوت و در قید لذتی پی چون بری به لذت شرب مدام ما
 از خواجگی کون و مکان ننگ آیدم
 گر گویدم ز لطف «رجاء» شد غلام ما

مدتی بود دل غمزده غمگین تو بود مرغ دل بسته بدان طره پرچین تو بود
 همه اجزاء جهان در نظرم آئینه ایست و آنچه در جمله بدیدم رخ رنگین تو بود
 گلشن باغ جهان را به تأمل دیدم عکسی از چهره چون لاله و نسرين تو بود
 نظر افتاد سرا دوش به سوی مه نو هاله بر دور قمر از خط مشکین تو بود
 قمر روی تو در عقرب زلف است و مرا بر رخ از اشک بصر کوکب پروین تو بود
 می شنیدم سخنی از ید و بیضای کلیم چون بدیدم به حقیقت کف سیمین تو بود
 چشمه آب حیاتی که به ظلمت جستند خضر و الیاس و سکندر لب شیرین تو بود
 هاتفی گفت «رجاء» آن که تواس می جستی
 در همه کون و مکان در دل مسکین تو بود

مژده ای دل که در میکده باز است هنوز یار با باده پرستان سر ساز است هنوز
 گر مرا سلطنت کون و مکان بخشد دوست بسوی لطف و یم دست دراز است هنوز
 سالها رفت و ز محمود نباشد اثری باقی از وی به جهان عشق ایاز است هنوز
 مطرب مجلس ما مژده به مستان خوش داد که در توبه برای همه باز است هنوز
 وقت بیهوده تلف می کنی و با جانان غافل از آن که تو را موسم راز است هنوز
 پر تو شمس حقیقت همه آفاق گرفت شیخ از چیست که در خط مجاز است هنوز

ای «رجاء» بنده آن پادشه والا باش
 خواجه ما به خدا بنده نواز است هنوز

رجاء شوشتری

ز هجر روی تو تلخ است زندگانی ما
 چو وصل یار نباشد بود چو زندانی
 اگر که شرح دهم درد عشق و بار فراق
 هزار سال ز هجران گذشت و هر روزی
 نما تحمل هجر ای دل از فنا مهراس
 اگر که پرده ز رخسار خویش برگیری
 به انتظار تو شد کهنه نوجوانی ما
 ریاض خلد برین دار جاودانی ما
 عجب سپهر نماید ز سخت جانی ما
 هزار سال ز ایام عمر فانی ما
 که باقی است به ذات و صفات ناجی ما
 فلک به وجد در آید ز شادمانی ما

«رجاء» چگونه کند وصف روی نیکویت

که مادح است بر آن وحی آسمانی ما

چشم سیاه تو کرد غارت هوشم
 نیست روا پیش چشمه لب لعلت
 پیر مرا گفست سر عشق نهان کن
 پیش دو رنگان مراد و زاهد شهرم
 منت اهل جهان چگونه کشم من
 با همه طبع و سخنوری که مرا هست
 خاک در کوی دوست را به قیامت
 زلف سیاه تو کرد حلقه به گوشم
 تشنه دهم جان کفی ز آب نوشم
 چون سر آتش نشینم و نخروشم
 بنده یکرنگ پیر باده فروشم
 تا که ز زلف تو متنی است به دوشم
 پیش جمال تو مات و محو و خموشم
 جان تو سوگند با جنان نفروشم

قابل دیدار او اگر چه «رجاء» نیست

لطف تو بر این نوید داده سروشم

۱۵- رمزی شوشتری

آقای احمد گلچین معانی در کتاب ارزشمند کاروان هند به نقل از تقی اوحدی می نویسد: میر رمزی شوشتری - درین ازمنه بود و نامش ابوالقاسم است. در اصل از کردان است. در هند او را دیدم.^۱

در کهن شعرای خوزستان آمده است. ابوالقاسم رمزی شوشتری - از نژاد کرد است که در حدود اوایل سده یازدهم به هندوستان سفر نموده^۲ از اشعار اوست:

مگر از بخت بد در عشق رسم تازه ای سر شد
که با آن مه وفا چندان که کردم بی وفاتر شد
چه بودی گر گرفتی شاهد مرگ اندر آغوشم
که بر من روز و شب بی زلف و رخسارش مکرر شد

از باغ وصال تو امید ثمرم نیست
مخصوص از آن غمزه به جز نیشترم نیست
ریزم شب یلدای غم از چشم ترا ختر
کز گردش افلاک، امید سحرم نیست

من بدنام را با نیکوان بار آشنایی شد
هنوز الفت به خود نگرفته بودم کاین جدایی شد
خیال زلف او بستست هر عضوی به زنجیری
از آن روکار چشمم روز و شب زنجیر خایی شد

۱- کاروان هند ص ۴۷۱

۲- کهن شعرای خوزستان ص ۴۷

۱۶- زایری شوشتری

محقق ارجمند محمدعلی امام دزفولی در کهن شعرای خوزستان شرح حال زایر شوشتری را آورده و می نویسد. خواجه عبدالمحمد متخلص به زایر شوشتری، صاحب کمالی فصیح، چکامه سرایی شیرین گفتار اشعارش یکدست و شاگرد ملا کاسبی بوده سفری به اصفهان رفته با میرزا محمدعلی حزین دوست یکدل و با میرزا طاهر وحید، شفیعی اثر، میرنجات، نجیبای کاشی، میرزا هادی - شرر شیرازی و مخلصا و دیگر شعرای آن دیار همداستان بوده

عمر طولانی داشته و به سال یکهزار و صد و بیست و شش - «۱۱۲۶» یعنی در زمان حکومت «بیجن خان» فوت شده از اشعار اوست:

دل آواره‌ای از آشنا بیگانه‌ای دارم
به صحرای رم آهو نگاهان خانه‌ای دارم
خرابی فکر تعمیر دلم داند؟ نمی‌داند
که من هم در دیار بی‌کسی، ویرانه‌ای دارم

تا به عزم طلبت فال تمنا زده‌ام
خیمه داغ جنون در دل صحرا زده‌ام

یارب ز شراب عشق سرشارم کن
از خواب غرور جهل بیدارم کن
هشیارم کن ز غفلت خودبینی
مستم کن و از خویش خبر دارم کن

زایری شوشتری

دلا به گوشه عزلت نشین که جا اینجاست
 ز کینه خلوت دل را مکن غبار آلود
 میان کعبه و دل امتیاز اگر خواهی
 لباس کعبه فیض است ظلمت شبها
 در آبه حلقه افتادگان و فیض بخواه
 بود ز مرگ غم اهل دین زمانه و من
 نمی نهیم چو خم پا برون ز میخانه
 اجل ز ضعف تنم در نظر نمی آرد
 به چشم زخم حسودان سپند می سوزم
 مقام راحت و امنیت و رضا اینجاست
 که جای همفلس و یار و آشنا اینجاست
 همین بس است که آن خانه و خدا اینجاست
 مراد اگر طلبی قبله دعا، اینجاست
 که همچو خاک نجف خاک اولیا اینجاست
 چو شمع داغم از این زندگی بلا اینجاست
 کجا رویم که بیت الحرام ما اینجاست
 خجل ز زندگییم، درد بی دوا اینجاست
 به کنج فقر، که آسودگی مرا اینجاست

ز طرف کوی تو «زایر» نمی رود جانی

که کعبه و حرم و زمزم و صفا اینجاست^۱

۱۷- سلیمی شوشتری

از نام و نسبش اطلاعی نیافتم فقط در کهن شعرای خوزستان به نقل از عرفات به اختصار آمده است: سلیمی شوشتری مردی آرام و از خودنمایی به دور بوده و این دو بیت را آورده است^۱

استاد کائنات، که این کارخانه ساخت

مقصود عشق بود، جهان را بهانه ساخت

روزی که مرغ عشق به عالم گشود بال

جایی ندید در دل ما آشیانه ساخت

۱۸- شباب شوشتری

ملا عباس شوشتری متخلص به «شباب» از شعرای صاحب نام و خوش قریحه قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم هجری است که در حدود سالهای ۱۳۰۰ - هجری در شوشتر می زیسته و از دوران جوانی بلکه طفولیت به گفتن شعر مسلط بوده است. به طوری که در مقدمه دیوان او چاپ بمبئی مفصل نوشته شده، شاعری جوان، مؤدب و بی آرایش و دانشمند و به تمام فنون شعر آگاه بوده است اجداد او تماماً از رجال و بزرگان شوشتر محسوب می شدند ولی خود او به شغل عطاری سرگرم ولی ذوق شعری او به حد اعلی رسیده است^۱. از اشعار اوست:

فتنه ای نیست که در نرگس جادوی تونیست خاطری نیست که در حلقه گیسوی تونیست
به تماشای گل از روی تونگشایم چشم زن که در هیچ گلی رنگ تو و بوی تونیست
نظری از دو جهان بستن و دل بگسستن همه سهل است ولی طاقتم از روی تونیست
سرو جان باختن از تیغ توأم نبود با ک این قدر هست که شایسته بازوی تونیست
جز سرانگشت به دندان تحیر بردن چاره با کوشش سرپنجه نیروی تونیست
پای در خاک چرا برده فرو در لب جو سرو اگر منفعل از قامت دلجوی تونیست
بهر یک بوسه ام از خال لب جان به لب است مگر احسان و عطا عادت هندوی تونیست
روزگاری است که دیوانه عشق تو «شباب»
سرش آسوده ز سودای هیاهوی تونیست^۲

۱- دیوان شباب شوشتری ص

۲- دیوان شباب شوشتری ص ۲۷۰

شباب شوشتري

در جوانی به خم زلف تو زنجیر شدم نشدم فارغ از آن سلسله تا پیر شدم
 نظری بر رخ زیبای تو کردم روزی که به لوح لحد آسوده چه تصویر شدم
 تا مگر پای تو را بوسم و بسپارم جان در همه عمر به کوی تو زمین گیر شدم
 ز آتش نیستی و باد فنا با کم نیست تا من از آب و گل عشق تو تعمیر شدم
 زان سرانگشت شکار افکن سوفارانداز چون کمان عاقبت از حسرت یک تیر شدم
 خواست کز هجر تو آسوده کند جانم را باز ممنون جوانمردی شمشیر شدم
 در بهشتم میر از خاک در دوست که من ساکن گلشن آن حسن جهانگیر شدم
 من که آوردم از افسانه پری را به کمند چشم جادوی تو را دیدم و تسخیر شدم
 شدم از عشق تو بدنام و پریشان و فقیر درخور این همه خواری به چه تقصیر شدم

عشق طفلی ز دلم برده چنان صبر و قرار

که در ایام «شباب» از غم او پیر شد^۱

منم آن دلشده کآشفته و شیدای توأم ز تماشای جهان محو تماشای توأم
 تو به رخ فتنه دین من و ایمان منی من ز جان عاشق روی تو و بالای توأم
 تلخ از هجر مکن کام و لب ای دوست که من طوطی شهد لب لعل شکر خای توأم
 مهره بخت من از ششدر هجران بدر آر کز ازل باخته نرد تمنای توأم
 تا به جان شهد لب لعل تو شد شورانگیز زار و بیمار تراز نرگس شهلای توأم

فارغ از قید و غم هر دو جهانم چو «شباب»^۲

تا گرفتار خم زلف چلیپای توأم

۱- دیوان شباب شوشتري ص ۲۸۴ چاپ بمبئی

۲- دیوان شباب ص ۲۸۵

شباب شوشتري

بر ساي دوست كه بيش از نفسى نيست مرا
 نفسى هست ولى تا برسى نيست مرا
 نفسى پيشتر آي از نفس آخر عمر
 كه به جز ياد رخت هم نفسى نيست مرا
 به كس از دست تو جز بر تو شكايست نبرم
 كز تو غير از تو به جان دسترسى نيست مرا
 شكر كز دولت جاويد قناعت در دست
 آنقدر هست كه حاجت به كسى نيست مرا
 من و سيلاب غم عشق تو حاشا چكنم
 كاندرين مرحله امكان خسى نيست مرا
 به طواف حرم وصل تو در وادى عشق
 به دل اميد خروش جرسى نيست مرا
 به تو جان و دل و دين دادم و بس شرمم باد
 چكنم چون دگران مايه بسى نيست مرا
 آخر اى بخت جوان ياد كن از عهد «شباب»^۱
 كه جز ايام جوانى هوسى نيست مرا

شباب شوشتری

مرا به عشق گلی اعتبار خاری نیست به وصل او طمعی هست و اقتداری نیست
 مکن ملامت آزادگان که عاشق را به هیچ مصلحتی در کف اختیاری نیست
 به پای دوست مکن منعم از سپردن جان کز این حقیرتر اندر کفم نثاری نیست
 به راه او ز لگدکوب غم غبار شدم فغان که بر دل او زین گذر غباری نیست
 بگوبه زاهد اگر می خوری ز ساغر عشق به هوش باش که این باده بی خماری نیست
 ز بحر دیده بر انگیز موج خون به کنار که در محیط محبت جز این کناری نیست

کجاست حال «شباب» آگهست و درد دلش^۱
 دلی که آگه از آسیب نوک خاری نیست

در چمن یاد تو ای سرو خرامان کردم سرو را خون دل از دیده به دامان کردم
 عاقبت کار من از عشق به سامانی شد که به سودای تو ترک سرو سامان کردم
 به تمنای شب وصل تو بسپر دم جان آنهمه سختی هجران به خود آسان کردم
 شاهد اهل صفا گشتم و ارباب نظر تا رخ از خاک سر کوی تو رخشان کردم
 ز تنور جگر از هجر تو دیشب همه شب نوح را دم به دم آماده طوفان کردم

چون «شباب» از غم آن سلسله زلف سیاه
 با جنون ساخته رو سوی بیابان کردم^۲

۱- دیوان شباب ص ۲۶۹

۲- دیوان شباب ص ۲۸۶

شباب شوشتري

به گرد چشم برافشان ز هر طرف مورا
گذر کن از لب جو تا ز شرم چون قارون
نماز را نکند، روزه را خورد زاهد
به چین زلف تو حال دلم کسی داند
به غیر زلف تو و نرگس تو در بستر
نموده منع من از بوسه خال کنج لب
هزار سال پس از مرگ خویش از او خجلم
که جز به سلسله نتوان گرفت آهورا
زمین فرو برد از شرم سرو دلجو را
به نیمه رمضان گر نمایی ابرو را
که بنگرد به سرانگشت باز تیهو را
که دیده مار به بیمار داده پهلو را
خدا جزا دهد این پاسبان بدخو را
که بهر قتل من آزرده کرده بازو را

ز بهر مدحت او در زمانه یاری باد

ز حق «شباب» ثنا گستر دعا گورا^۱

جانا به چهره زلف تو چون مشکبار شد
چندان طریق مصر لب از راه چین سپرد
چشم بخیل غمزه جهانی خراب کرد
زین فتنه عاقبت که به دنبال چشم تو است
زاهد که منع باده نمودی و عاشقی
جای بهای بوسه ز من نقد جان گرفت
ای دل به اقتدار محبت بین و عشق
دریاب کار خویش که از دور روزگار
ای صدر آستان مناعت که نعت تو
دیباجه گشایش هر بسته کار شد
بیمار بین چه بر دل و خنجر گذار شد
تاراج دین مردم پرهیزگار شد
تا دید چشم مست تو را می گسار شد
کای اهل شهر نرخ شکر آشکار شد
کآخر جهان مسخر یک نی سوار شد
بس عمرها که بر سر دار مدار شد

باب توجهی به «شباب» از طریق لطف

در چاره باز کن که به عصیان دچار شد

شباب شوشتري

عشق ورزیدم و دین دادم و شیدا گشتم
 به تمنای خطایی خط رومی رویی
 ز وطن رخت سفر بستم و در ورطه عشق
 به تولای نگاری ز دیاری چه جنان
 بی سرو پا شدم اندر همه آفاق ز بس
 شدم از بسکه به رسوایی و رندی مشهور
 مکن ای واعظم از عشق پریرویان منع
 وعده قتل من افکند به فردا امروز
 جان سپردم به تمنای وصالش لیکن
 نبود اندیشه ام از محشر و تشویش عذاب
 چون «شباب» از پی غلمان بجگان آخر کار
 دین و دل باختۀ دینی و عقبا گشتم^۱

هر که دل از ازل بود جانب دوست مایلش
 خاک بهم نمی نهد چشم من از تصورش
 گر به حمایل افکند تیغ به قصد جان من
 شیفته است و خسته دل فکر من از مناقبش
 چون تو بتی به دلبری نامور از توانگری
 شرح جمال خویش راز آئینه پرس زانکه من
 عشق تو هر که را بدل مهر تو هر که را به جان
 تا چه کند به جان من عشق رخ تو بعد ازین
 غم نخوری ز بی دلی پی نبرد به غافلی

کرده به خون دل «شباب» از غم او رساله ای

کامده در نظر فزون هر ورق از رسایلش^۲

شباب شوشتری

تا ترک شهر آشوب من در طره تاب انداخته
صد پیچ و تاب از هر خمی بر آفتاب انداخته
مویش میان میمش دهن ماهش رخ و چاهش ذقن
وز زلف پرچین و شکن در وی طناب انداخته
از رشک پر چین سلسله افکنده در چین ولوله
ز ابروی همچون بسمله شک در کتاب انداخته
معجون جان آرام تن شاه خطا ماه ختن
شوری ز چشم پر فتن در شیخ و شاب انداخته
رنده پر کن جام می مستانه شورافکن به نی
زان می که رنگ از عکس وی لعل مذاب انداخته
جامی دو چون پیموده شد نفس از خرد آسوده شد
در مغز رنج آلوده شد شور از شراب انداخته
بیچارگان را چاره‌ای درمان هر آواره‌ای
در کار هر غم خواره‌ای چشم صواب انداخته
قرآن خطی ز اوصاف او خلد آیتی ز اعطاف او
یک پرتو از الطاف او شه بر «شباب» انداخته^۱

۱۹- شریف شوشتی

محقق ارجمند آقای گلچین معانی در کتاب بسیار نفیس کاروان هند به نقل از فردوس آورده است: میر سید شریف بن قاضی نورالله شوشتی از فضلالی عهد بوده و در نهصد و نود و سه «۹۹۳» هجری با پدر خود به هند رفته و در پنجم ربیع الثانی هزار و بیست «۱۰۲۰» هجری در آگره وفات یافت.^۱ در کتاب ارزشمند فردوس آمده: شریف بن نورالله الحسینی مرعشی شرفه الله تعالی رضوانه - شرف فضل و افضال و حاوی فنون کمال بود. شعشعه علم و سیادت از جبین مبینش لایح و انوار فضل و سعادت از ناصیه متینش ساطع تولد با سعادتش روز یکشنبه نوزدهم ربیع الاول سنه نهصد و نود و دو «۹۹۲» از هجرت خیرالبشر علیه و آله صلوات الله الملك الاکبر در بدایت حال، بعضی از مقدمات را خدمت والد بزرگوار خود خواند و بعد از آن اکثر کتب متداوله را از سید محقق میر تقی الدین محمد نسابه شیرازی استفاده نموده و برخی از شرح اشارات را در خدمت سید همدان میرزا ابراهیم همدانی گذرانیده و تهذیب حدیث را در ملازمت ملا عبدالله شوشتی مقابله نموده و ارشاد فقه و قواعد را در خدمت زبدةالمجتهدین شیخ بهاءالدین محمد خواند و جناب شیخ برای آن سید ستوده سیر اجازه کتب اربعه حدیث و سایر کتب فقه جمیع مصنفات خود نوشته: وی در روز جمعه پنجم ماه ربیع الثانی سنه الف و عشرين «۱۰۲۰» من الهجرة علی مهاجرها الف الف سلام الف الف تحیه در دارالسلطنه آگره به جوار رحمت ایزدی شتافت.^۲ در کهن شعرای خوزستان می خوانیم که سید شریف فرزند ارشد نورالله مقدمات علوم را در خدمت پدر ارجمند خواند بیشتر کتابهای معمول را از سید محقق میر تقی الدین نسابه شیرازی استفاده نموده و بخشی از اشارات را از محضر سید میرزا ابراهیم و تهذیب حدیث را در ملازمت ملا عبدالله شوشتی مقابله فرموده و ارشاد فقه و قواعد را از محضر شیخ بهاءالدین محمد عاملی دریافت.^۳ از اشعار اوست:

۱- کاروان هند جلد اول ص ۶۲۵

۲- فردوس ص ۳۷

۳- کهن شعرای خوزستان ص ۲۵۰

شریف شوشتری

یک چند اسیر آگره و لاهورم آرزوست
 با دوستان عهد کهن الفتم هواست
 افسرده خاطر من ز حریفان خود پرست
 دلتنگم از ندای کج جان گزایشان
 زان رو به هند می پردم مرغ دل که جان
 بر یاد جاودان سیه فام هندیم
 بودن به مجمع پری و حورم آرزوست
 عشرت بیار مهوش مستورم آرزوست
 ساقی مست و شاهد مخمورم آرزوست
 آهنگ چنگ و نغمه طنبورم آرزوست
 بگرفته از خرابه و معمورم آرزوست
 از روز نفرت و شب دیجورم آرزوست
 هان ای «شریف» هم‌هیم کن در این سفر
 کاندر شب سیه مدد نورم آرزوست^۱

ناگفته به هم سخن زبان من و او
 دارد خبر از هم دل و جان من و او
 بی واسطه گوش و زبان از ره چشم
 بسیار سخنهاست میان من و او^۲

گر خون تو ریخت خصم بد گوهر تو
 شد خون تو سرخ روئی محشر تو
 سوزد دل از آنکه کشته گشتی و چو شمع
 جز دشمن تو نبود کس بر سر تو^{۳ و ۴}

۱- فردوس ص ۳۹

۲- شجر خاندان مرعشی ص ۴۱۴

۳- مضامین مشترک در شعر فارسی ص ۱۴۷

۴- کهن شعرای خوزستان

۲۰- شعله شوشتری

سید محمد علی علوی شوشتری بن سید عبدالکریم در ۲۱ صفر ۱۳۴۶ به دنیا آمد
از اشعار اوست^۱:

هر کار می‌کنی بکن اما سفر مکن	جان را قرین محنت خوف و خطر مکن
جز باده محبت اهل صفا منوش	خود را در این میانه دچار ضرر مکن
دست مرا بگیر که از غم رها شوم	الطاف خویش را ز وفا مختصر مکن
مگذار ناله‌های مرا خلق بشنوند	ما را اسیر دست قضا و قدر مکن
سرمست گشته‌ام به شراب نگاه تو	جز بر من ای عزیز دل من نظر مکن
کوشیده‌ام به راه وصال تو هر زمان	سعی مرا به عشوه‌گری‌ها هدر مکن

با «شعله» ای ز عشق بسوزان غم مرا

سعی مرا به راه صفا بی‌اثر مکن

۲۱- شکبیا شوشتری

علی اکبر شکبیا متخلص به شکبیا متولد شوشتر به سال ۱۳۴۵ شمسی از اشعار اوست:

گل ز باغ تو چیدم هوس است	لب لعلت مکیدم هوس است
کنج آغوش غم به خیمه بخت	ساعتی آرمیدم هوس است
تا رقیبان به وصل می کوشند	بار هجران کشیدم هوس است
عاقلان ره به عشق می نبرند	سنگ طفلان رسیدم هوس است
همچو مجنون به پای سر همه عمر	پی لیلی دویدم هوس است
ساقیا در هوای عارض یار	ساغر غم چشیدم هوس است
تا به سر منزل وصال رسم	دست از جان کشیدم هوس است
آه کاندلر شب سیاه فراق	روی ماه تو دیدم هوس است
نازنینا در آستانه شوق	به خیالت رسیدم هوس است
ای نسیم سحر ز نکهت یار	بوی مهری شنیدم هوس است

چون «شکبیا» به نقد جان و روان

ناز خوبان خریدم هوس است^۱

۱- از خود شاعر دریافت کردم

۲۲- شیرافکن شوشتری

نوزر شیرافکن فرزند کرم در سال ۱۳۱۵ در شوشتر به دنیا آمد بیشتر اشعارش طنز و به زبان محلی شوشتری است. دو مجموعه شعر به نامهای ۱- هجوم ملخ ۲- دنگ و فنگ از ایشان چاپ شده. در تاریخ ۲۲ مهر ماه سال ۱۳۷۳ در کنگره بزرگداشت شاعر و عارف بزرگوار وفایی شوشتری در اهواز افتخار دیدار آقای نوزر شیرافکن نصیب شد و شرح حال ایشان را به رسم یادبود دریافت نمودم وی در تاریخ ۱۳۷۵/۹/۲ به رحمت ایزدی پیوست

ناخدای کشتی ایمان علی ست	یکه تاز عالم امکان علی ست
شمع بزم محفل صاحب‌دلان	مقتدای بوذر و سلمان علی ست
سالکان سرگشته اندر کوی او	عارفان را بحر بی پایان علی ست
آن که انگشتر دهد بر سائلی	در نماز عشق از احسان علی ست
زاهد شب زنده داری کو به شب	ضجه می زد بین نخلستان علی ست
آنکه بهر بویه زنها نیمه شب	می کشد بر دوش آب و نان علی ست
یار مظلومان انیس بی کسان	دردمندان را همه درمان علی ست
آن که در محراب هنگام نماز	گشته اندر خون خود غلتان علی ست
چون علی مظلوم در تاریخ نیست	وای بر من شاه مظلومان علی ست
آری آری لافتی الا علی	در حقیقت بسمل انسان علی ست

طبع «شیرافکن» شد ار گوهر فشان

خاک درگاه شه مردان علی ست^۱

۲۳- صفایی شوشتری

مولانا صفایی شوشتری در کتاب فردوس آمده است که: صفایی طبعش زنگ از دل آئینه برده بسیار صالح و عابد بود بعد از مراجعت از مکه و مقابله نمودن کتب در خدمت سید اجل سید نورالدین رحمه الله و در سنه اربع و سبعین و الف عالم فانی را بی صفا ساخت.^۱ این ابیات از اوست:

غنچه چینان که ز خس بالش و بستر گیرند از زمین تخت شهی از فلک افسر گیرند
جام جم هست دل صاف نهادت در بر تاج آینه ضمیران ز سکندر گیرند
زنگ آینه بود قفل زبان طوطی می شود غرق اگر دست شناور گیرد
سوزم از آتش شوقم نکشد شعله ز دل سوزد از آتش سوزان ز سمندر گیرد
گرد نعلین ره بادیه گردان فناست توتیایی است که بی نور بصر بر گیرد
بهر خونریزی خونین جگران ره شوق تا کمر خنجر خونریز تو در زر گیرد
بوی گل تند شود چون به عرق بنشیند این گلایست که خوبست مکرر گیرند

گفت و خوش گفت «صفایی» ز زبان «صائب»

«خاک شوتا ز بهارت به گل تر گیرند»

سرو از عالم بالای کسی می آید گل ز اقلیم مسیحا نفسی می آید
از قضا و قدرم بال دو می بایستی که جهان در نظرم چون قفسی می آید
معصیت سدره جلوه فیض است ارنه معجز عیسوی از هر نفسی می آید
جان فشانی ز خود آتش به خود انداختن است سوختن ورنه زهر خار و خسی می آید
بنشین منتظر وقت که در طالع دهر دیده ام قوتی و دادرسی می آید
زمزم از دیده روان کن به ره تشنه لبان طلب گم شده از هر جرسی می آید

گفت و خوش گفت «صفایی» ز زبان «صائب»

«دعوی زهد ز هر بوالهوسی می آید»^۲

۱- فردوس ص ۴۷

۲- فردوس ص ۴۶ - ۴۷

۲۴- عالمی شوشتری

میر عالمی شوشتری از ارباب علم و اصحاب فهم بود شعر را نیکو گفتی^۱ در تذکره شوشتر چاپ صافی اهواز ص ۲۶۳ آمده که عالمی شوشتری از سادات رفیع الدرجات شوشتر بود و خالی از استعداد نبوده است.

دی مرا از دور با اغیار آن مه می نمود
زین ادا یارب نمی دانم مراد او چه بود
ای خوش آن ساعت که در مجلس ز جان خویشان
هر چه می گفتم به همدم آن جفا جو می شنود

۲۵- عزلتی شوشتری

محقق فرزانه گلچین معانی در کاروان هند شرح حال عزلتی شوشتری را آورده و می‌نویسد عزلتی شوشتری - عبدالمحمد شوشتری متخلص به عزلتی مقدمات علمی را در زادگاه خود فرا گرفته و در زمان شاه جهان به هند رفته و مآل حالش معلوم نیست^۱ در تذکره شوشتر چاپ اهواز آمده عزلتی شوشتری اسم او عبد محمد از مقدمات علمی پاره‌ای تحصیل کرده از مستعدان زمان خود شده در هندوستان افتاد زایده از این اطلاعاتی بر حالش نیست نیکو رفتار و خوش کردار بوده و او راست :

جان غم فرسوده ام از بس که با من دشمن است
دوست می‌دارم چو درد آن را که با من دشمن است
نی بهارم دلگشاید نی خزانم دل دهد
زان به بستان خاطر با خار و سوسن دشمن است
بازنایم از تمنایش ولو خونم خورد
پای ارباب طلب را عطف دامن دشمن است
هیچگاه از سینه‌ام آهی سراغ دل نکرد
دود این آتشکده گویا به روزن دشمن است
«عزلتی» از سر برون کن آرزوی وصل دوست
خاطر گلخن نشین را یاد گلشن دشمن است

بر ناله‌ام مخند که این ناله، ضعیف
گلدسته سرآمد بستان آتش است

چه نسبت است به پرواز مرغ بستان را
که شعله‌ای نزد آتش به بال او هرگز

۲۶- عطار د شوستری

ملا صالحا شوستری متخلص به عطار د. از اشعار اوست :

گفتمش از مه نکوتر چیست گفتا روی من
گفتمش موزون تر از شمشاد گفتا سرو باغ
گفتمش خوشبو تر از عنبر بگفتا مشک تر
گفتمش خم تر ز ماه نو بگفتا قامت
گفتمش سوزنده تر از نار گفتا دوریم
در فزا گفتم چه بهتر از ارم گفتا بهشت
گفتمش از شب سیه تر چیست گفتا روز تو
گفتمش از خورشید گفتا هم رخ نیکوی من
گفتمش زین هردو گفتا قامت دلجوی من
گفتمش زین هردو خوشبو تر بگفتا موی من
گفتمش زین هردو گفتا کین خم ابروی من
گفتمش زین هردو گفتا خال چون هندوی من
روح افزا تر بگفتم زین دو گفتا کوی من
گفتمش زین هردو گفتا ای «عطار د» موی من^۱

دلبرم آن مهر چهر ماه جبین است
روی نگارم نگارخانه چین است
گر به چنین حسن ز آب و گل شده تکوین
تُرک نگاهش گرفته تیر و کمانی
گفتم از آن زلف در نگاه نخستین
طاقت و آرام و عقل و هوش ربوده
وصل میسر چنان مراست که گویی
لطف همی دانمش اگر چه به قهر است
کرده نشیمن درون پرده چشمم
جور و یم همچنان خطوط بر آب است
یار من آن خنده قند لب نمکین است
روح و شمع بخش جسم و جان حزین است
ز آب حیات و گل بهشت عجبین است
ز ابرو و مژگان به قصد دل به کمین است
آن که چو شب روز را سیه کند این است
حال پی نهب و غارت دل و دین است
قرب و یم بعد آسمان و زمین است
مهر همی خوانمش اگر چه به کین است
پرده مردم درید و پرده نشین است
مهر وی اندر دلم چو نقش نگین است
اشک «عطار د» رسد اگر چه به دریا

می ندهم از کفش که دُرِ ثمین است^۲

۱- کشکول ابن العلم جلد اول ص ۱۰۷

۲- اشعار محلی خوزستان ص ۱۶۶ - چاپ سوم - صافی اهواز

۲۷- عیسی شوشتری

عیسی سجادی متخلص به عیسی شوشتری در سال ۱۳۲۸ - شمسی در شوشتر چشم به جهان گشود وی شاعری بذله گوشت و اشعار زیبایی دارد که اکثر اشعارش به صورت طنز به لهجه لری و شوشتری هستند. به سال ۱۳۴۸ - شمسی در انجمن ادبی فرهنگ و هنر خوزستان با ایشان آشنا شدم. شرح حال و نمونه‌ای از اشعارش را به رسم یادبود برایم نوشت. از اوست:

برگیسوی تو نسیم سحر چو شانه کشید شرار آه جگر سوز من زبانه کشید
عقاب سرکش دل را ز آسمان صیاد تعجبم به چه حیلست به دام و دانه کشید
کجاست هم‌نفسی تا بگویم این دل ریش چه‌ها ز مردم نااهل این زمانه کشید
حذرکن از دم آتش فشان خسته دلان زبان خامه تو را بی‌خط و نشانه کشید
فدای همت آن سالکی که در ره دوست ز سرگذشت وز درگاه عشق پانه کشید
زبان طعنه ساقی، حلاوت می‌ناب مرا به خلوت بزم شراب خانه کشید
بزن ندای جنون مطربا که خسته شوم از این خرد که مرا زیر تازیانه کشید
نمی‌رود ز خیالم که از ازل نقاش به پرده پرده دل نقش آن یگانه کشید

صلای عاشقی «عیسی» کسی تواند زد

که ناز و عشوه خوبان به هر بهانه کشید

بیا بیا که دو چشم از من و دوپا از تو بیا که کلبه دل از من و صفا از تو
علاج درد دلم را تو نوش دارویی بیا که درد و بلا از من و دوا از تو
بلای عشق تو را من به جان خریدارم بلا کشیدن و صبر از من و بلا از تو
اگر که مهر تو در دل قضای دوران است رضای هر دو جهان از من و قضا از تو
بیان حالت هجران ز پیرکنعان پرس بیا که رنج فراق از من و لقا از تو
به یک نظر مس دل را طلا توانی کرد مسینه دل ز من اعجاز کیمیا از تو

سروش عالم عشقم به گوش «عیسی» گفت

سزا بود که وفا از من و جفا از تو

عیسی شوشتری

در ساز و برگ شور و شغف سبز می شود از تیر عشق قلب هدف سبز می شود
 دل را اگر به بحر محبت گرو نهی چون گوهری درون صدف سبز می شود
 از تیغ تیز مهر و وفا سر متاب هیچ در جنگ عشق نخل شرف سبز می شود
 هر دل که شد تجلی عشقش چو آینه عکسش به دیده از دو طرف سبز می شود
 خار از دلم اگر نکشد با نگه برون در زیر پای دیده علف سبز می شود
 مطرب بزن ترانه وصل دیار دوست کآه دلم ز ناله دف سبز می شود

آید به بزم راز دل و دیده در سماع

«عیسی» دمی که لاله به کف سبز می شود

هر آنکه با سر زلف تو آشنایی یافت مقام و منزلت و قرب کبریایی یافت
 ز خود گذشت و همه حق شد و انا الحق گفت میان اهل خرد رتبه خدایی یافت
 هزار طعنه به او رنگ پادشاهی زد کسی که از کرم لذت گدایی یافت
 علاج درد دل عاشقان به دارو نیست مریض عشق تو صحت ز بی دوايي یافت
 هر آن که عهد بلی را شکسته روز حضور به بار عام جهان خط بی وفایی یافت
 جهان ماده نیز زد به نیم دانه جو میان جسم و روان هر زمان جدایی یافت
 کسی که تکیه کند بر عصای حق «عیسی»
 برای همسفران معجز عصایی یافت^۱

عیسی شوشتری

میان میکده امشب ستاره می بارد

ز جام باده گلگون شراره می بارد

به بزم خلوتیان از وجود ساقی و می

سماع دیده و دل آشکاره می بارد

کنار پنجره باغ دلگشای امید

ز چشم اهل محبت نظاره می بارد

تو رمز عشق و محبت نخوانده ای ورنه

ز تیغ ابروی ساقی اشاره می بارد

به باغ مهر و وفا دانه امید بکار

که ابر عشق و محبت هماره می بارد

بخوان قصیده دلدادگی ز مکتب عشق

که از کلام غزل استعاره می بارد

به فرق خسرو شیرین ز ناله فرهاد

به بیستون همه دم سنگ خاره می بارد

بیا که از سر زلف نگار «عیسی» دم

برای گمشدگان راه چاره می بارد^۱

۲۸- غیوری شوستری

دانشمند و محقق ارجمند احمد گلچین معانی در کتاب گرانبهای کاروان هند شرح حال غیوری را به نقل از تقی اوحدی صاحب عرفات العاشقین ذکر کرده و می نویسد: مولانا تقیای شستری - از فضلالی مقرر و دانشمندان مشتهر این عصر است، در بدایت حال که مخلص در سنه نهصد و نود از صفاهان به شیراز رسیدم هنوز وی به هند نیامده بود در شیراز مدتی بسرکرد و همیشه مابین وی و جمعی از اعزّه در آنجا مباحثات و مناظرات واقع می شد و از آن زمان تا حال همیشه در هند بود و از ملازمت شاه جلال الدین اکبر به شرف تربیت رسیده و در زمان جهانگیر پادشاه نیز به مناصب علیّه مشرف گردیده و به درجات صدارت ترفیع نموده لیکن به سبب کم ظرفی ها و خیرگی ها و خامیها و خودستاییها و سخنهاى هرزه ناحکیمانه نادانشمندانه که نسبت به وی نداشت، مکرر خود را ضایع و منکوب ساخته، و الا نهایت جامعیت در اکثر علوم و رسوم دارد و در تواریخ و تتبعات و مصاحبت و روش صحبت ممتاز و یگانه است و لهذا به خطاب موزّخ خانى سرافراز شده گاهی به حسب اتفاق متوجه شعر می شود. شعرش در جنب فضایل نمی نماید و الحق غریب حافظه ای دارد. بعد افزوده است و همچنان در اردوی جهانگیری می بود و در سنه هزار و بیست و پنج «۱۰۲۵» هجری درگذشت از اشعار اوست:

چون بوی به باد اندر آمیزم باز وز طبع فسرده آتش انگیزم باز
با یاد به گرد دهر گردم که مگر چون گرد به دامن در آویزم باز

من بنده آن رسم که در چارسوی عشق با هر که نه غارت زده سودا ننماید

علمم به شناسایی حق تیزهشت لیکن علمم چراغ توفیق کشتست
مشاطه صنع چون چنینم آراست هر ناخویشی که داده باشند خوشست^۱

غیوری شوشتی

گر نیست نور روی تو در کعبه جلوه گر از بهر چیست اینهمه تعظیم خانه‌ای
شرمندگی ز قاتل خود روز رستخیز باشد مرا میان شهیدان نشانه‌ای^۱

گر دست ندهم که به رویت نظر کنم باری دهان به یاد لبثت پر شکر کنم
با آن که همچو سبزه به خاکم نشانده‌ای دست و دلی کجاست که خاکی بسر کنم^۲

ای بخت تو اسباب بقا داده قدم را وی عدل تو بردار فنا کرده ستم را
زینسان که تو می‌پویی بر ذروه همت زودا که نهی بر سر کونین قدم را
آنی که به کم فرصتی اندوختی از علم شغل هنر و دانش اصناف امم را
گویی پی بگشودن ابواب معانی کردند در انگشت تو مفتاح قلم را
شادی ز تو شد عام بدانگونه که دیدند بر درگاه تو رقص کنان قامت غم را
آنی تو که تا هممنفسان روی تو دیدند کردند فراموش، حق صحبت هم را
تا بر همان لفظ و حدیث تو شنیدند بیهوده شمردند همه عشق صنم را
برگوی که مطرب غزلی تازه طرازد کز دل گسلد رابطه محنت و غم را
فرمای که ساقی به می صاف دمام در جام کند باده چون اشک بقم را
شمشیر تو هر جا رقم فتح طرازد جز صورت اقبال نبینند علم را

از کیسه ما می‌رود ایام «غیوری»

ز بهار که خوش می‌گذران این دو سه دم را^۳

۱- کاروان هند ص ۲۵۳ جلد اول

۲- کهن شعرای خوزستان ص ۳۵

۳- تذکره شوشتی ص ۳۴

۲۹- فتحی شوشتری

ملا فتح الدین متخلص به فتحی شوشتری فرزند ملا صالح فرزند درویش شمس متولی مسجد جامع شوشتر بوده یکی از شعرایی است که در انجمن ادبی با دیگر چکامه سرایان همکاری می‌نموده: روزی ملا هادی قواس شوشتری غزلی از صائب تبریزی را در انجمن خواند که مطلع غزل این است:^۱

نه امروز است سودای جنون را ریشه در جانم
به چوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

این غزل را قواس شوشتری، فطرت، فقیر، نقاش، و ملا فتح الدین شوشتری استقبال نمودند که این غزل استقبال فتحی شوشتری است:

من آن سرگشته مرغ آشیان دور از گلستانم که هر دم در هوای موطن اصلی است افغانم
نمی‌آرم به خود چندان که فرق از پا کنم سر را ز بس دلگیر از شوق دیدن دریا بانم
در این گلشن گلی از شاخسار کام من نشکفت به رنگ چوب سرو از پای تا سر داغ حرمانم
پیشانی نباشد آنقدرها زلف و کا کل را که من از فکر زلف و کا کل خوبان پریشانم
مرا عهد جوانی صرف شد در حالت پیری ز ضعف ناتوانیها به صورت شیخ طفلانم
به امیدی که در منزل رسم روزی از این وادی گهی افتان و گه خیزانم و گاهی خرامانم
ز فیض همت انفاس پاک مرشدم «فتحی»
از این پس در خیال فکرو جمع شعر و دیوانم^۲

۱- کهن شعرای خوزستان ص ۱۴۳

۲- کهن شعرای خوزستان ص ۱۴۷

۳۰- فطرت شوشتری

ملا عبدالکریم متخلص به فطرت شوشتری - فرزند مولانا نظر علی فرزند
خواجه محمد امین زجاجی - مدتها در شهر نهاوند مقیم و از آنجا به سایر شهرهای
عراق عجم مسافرتها نموده بود فطرتش بلند و طبعش ارجمند بوده^۱ او راست

استقبال غزل صائب تبریزی

به گلزار جهان آن عاشق سردر گریانم که دایم بزمگاه عرصه گیتی است، زندانم^۲
به رنگ شعله آواز بلبل نغمه ای خواهم که خیزد از درون پرده گل، آه و افغانم
نه سراز پا نه پا از سر شناسم وقت جان دادن برای طی دشت بیخودی از بسکه حیرانم
من آن مجنون اساس دشت پیمایم که در عالم سواد طسره لیلی بود شام غریبانم
نیاید دامن عفوش رهایی از کفم «فطرت»
به آب رحمت خود تا نشوید لوح عصیانم

شعله وادی ایمن دل غم پرور ماست نور آئینه خورشید ز خاکستر ماست
خلعت عشق تو با ما نبود امروزی جامه داغ تو از روز ازل در بر ماست
تا نخورد آب ز خون دل ما تند نشد برش خنجر بیداد تو از جوهر ماست
صفحه سینه ز داغ تو مسجل کردیم
وارث ملک جنونیم و همین محضر ماست

از مرغ سحر دوش، شنیدیم نوایی ناید ز گلستان جهان بوی وفایی
خود سوختگان را چه غم از شعله آه است ترسم که فتد آتشی از ناله بجایی
خاریم اگر در نظر مردم عالم صد شکر که هرگز نخلیدیم بیایی
«فطرت» به عبث ناله و افغان، هنری نیست
از دلشدگان کس نشنیده است صدایی

۱- کهن شعرای خوزستان ص ۱۵۰

۲- رجوع شود به شرح حال فتحی شوشتری درباره استقبال از غزل صائب تبریزی در همین کتاب

۳۱- فقیر شوشتری

محقق ارجمند محمدعلی امام دزفولی در کهن شعرای خوزستان شرح حال فقیر شوشتری را آورده و می‌نویسد: علامه سید عبدالله متخلص به فقیر شوشتری در هفتم شعبان سال ۱۱۱۲ - در شوشتر متولد شد اساتید مبرز داشته و گاهی برای کسب دانش مولد خویش را ترک می‌نموده تحصیلاتی در رشته‌های گوناگون علوم زمان خویشتن داشته و در دانشهای مختلف کتابهایی از او به یادگار مانده او را طبعی روان و ذوقی سرشار بوده و چنانکه از تذکره شوشتر بر می‌آید گاه و بیگاه با اخوان الصفا تشکیل انجمن می‌داده و موضوعهای ادبی را بررسی می‌نموده و شعر معاصرین و پیشینیان را نقد می‌کرده‌اند نمونه‌های شعرش در تذکره شوشتر ثبت شده و در این کتاب نیز منعکس گشته^۱ - وی به سال ۱۱۷۳ - داعی حق را لبیک گفته و در آرامگاه پدر بزرگوارش سید نورالدین جنب مسجد جامع شوشتر مدفون شد^۲. از اشعار اوست:

گر چه در راه طلب گرم روانند بسی نرسیدند به مقصود مگر چند کسی
دل آزاده نداری تو کجا کعبه کجا که به سر منزل غفلت تو رهین هوسی
شعله نور تجلی به فراز است هنوز کو کلیمی که از آن کوی بیارد قبی
رنج شب می‌شودت باعث آسایش روز دوش این نکته شنیدم ز زبان جرسی
گرچه ناقابلی از فیض تو مأیوس مباش جهد کن بلکه اجابت بشود ملتسمی
بی‌خرد آمدی از اوج سعادت به حسیض تو همایی عبث این قدر به فکر قفسی
دل ارباب صفا را چه غم از غمازان بحر را کی بود اندیشه هر خار و خسی
پسند در پرده دهد نی دل آگاهان را تا ز خود برگ نریزی به مقامی نرسی
روکن از دار خلاق به فضای ملکوت تو غزال ختنی چند به قید مَرسی
سهل باشد غم نقلی که نخوردی تا چند بر سر از حسرت آن دست زنان چو مگسی

هر طرف مینگرم مرده دلانند «فقیر»

کاش می‌بود در این عصر مسیحا نفسی^۳

۱- کهن شعرای خوزستان ص ۱۸۸

۲- تذکره شوشتر ص ۱۶

۳- از کتاب عربی الاجازة الکبيرة ص ۲۸ مقدمه محقق تألیف علامه محقق سید عبدالله موسی الجزایری شوشتری و تذکره شوشتر ص ۲۱۷

فقیر شوشتی

نوبهار آمد که نرخ عشرت ارزانی کند
محتسب از کف دهد بیرون عنان اختیار
زاهد دیندار ترسم روزه بگشاید به می
آن که از شب زنده داری مهر دارد بر جبین
شیخ صاحب معرفت صنعان صفت پیرانه سر
گم کند از بی خودی صوفی شعار اربعین
سرکشد مستانه از خم فلاطونی حکیم
پیر مکتب خانه علم و ادب چون ابلهان
حاجی از راه حرم نیت کند احرام باغ
خواجه جان سخت از همیان چه بگشاید گره
دل به صحرای جنون هر دم گشاید بال شوق
نسخه دستور استادی رسد بند خیال
دست استاد ازل بهر رموز معرفت
قفل از مخزن گشاید ابر و بر دریا و کان
تازه گردد در چمن هر گونه طرح بزم عیش
نسترن چادر به سر پوشیده از نامحرمان
باد همچون نکهت پیراهن یوسف ز مصر
دمبدم از مهر مهد سبز طفل غنچه را
شاخ سنبل از دم باد صبا چون زلف یار
از ازل همدستان گردید تا در درگهش
آن شهنشاهی که هر جا گستراند مائده
از دم پر فیض او جبریل با لوح و قلم
عقده ها چون تا کد دارد در دل پر خون «فقیر»

می فروش از گرم بازاری گران جانی کند
توبه کار از کرده اظهار پشیمانی کند
کیش ترسایی در آئین مسلمانی کند
چون برهمن بت پرستی نقش پیشانی کند
کار خود را سخت بیند سست ایمانی کند
دست در جیب هوای نفس شیطانی کند
آنچه دارد جمله صرف جسم روحانی کند
از هوس بیهوده بازیهای طفلانی کند
عشق را لیک گوید جان به قربانی کند
رایگان ریزش چو کشتیان و طوفانی کند
خنده کبک دری بر عقل یونانی کند
چون خط تقویم پاری کهنه بطلانی کند
نقشها بر گل به شکل خط سریانی کند
چون کف ارباب همت گوهر افشانی کند
بلبل شوریده آهنگ غزل خوانی کند
با حریفان در لباس آلوده دامانی کند
نور بینایی به چشم پیر کنعانی کند
دایه باد صبا گهواره جنبنی کند
گاه جمعیت کند گاهی پریشانی کند
خضر سقایی کلیم الله درباری کند
صد مسیحا بر سر خوانش مگس رانی کند
معرفت ادراک چون طفل دبستانی کند
حل مشکل را مگر ساقی به آسانی کند

فقیر شوشتی

محتسب امروز با غوغا که در بازار داشت
 رو به مسجد کرد و دل در خانه خمار داشت
 وسعتی کو تا به یک جا جمع گردد کفر و دین
 شیخ صنعان در بغل هم سبجه هم زنار داشت
 قصه منصور باشد شهره آفاق و بس
 عشق در هر کوچه صد زینسان کسان بر دار داشت
 در طریقت می کند خار مغلان کار گل
 دوش آن فرسوده پا در سر هوای یار داشت
 دست گلچینان به یغمای بردهر جا گلی ست
 گل برویش باغبان دانسته ما را خوار داشت
 شهرت سربازی فرهاد از شیرین بود
 ورنه عشق بی مروت کشتگان بسیار داشت
 از شهادت می طپید ار دوش دل معذور دار
 یار آنجا بود و دل یک لحظه با جان کار داشت
 صورت حق را اگر در خود ندیدی دور نیست
 نیست تقصیر کسی آئینه ات زنگار داشت
 دور باش لن ترانی شد زبان بند کلیم
 ورنه هر برنا شبانی لایه دیدار داشت
 آگهان سر وازنند از ننگ سلطانی «فقیر»
 تارک ادهم ز تاج پادشاهی عار داشت^۱

فقیر شوشتری

استقبال از غزل صائب تبریزی^۱

نیم محسود ابنای زمان نی از عزیزانم
 نیم یوسف نمی‌دانم چرا در چاه و زندانم
 چنان فرسوده هر عضو در این سرمنزل حسرت
 که وقت حیرت اکنون می‌گزد انگشت دندانم
 بود صیت هنرها سنگ مغناطیس آفتها
 خوشا احوال گمنامی، من از شهرت پشیمانم
 نشد یک ذره روشن خانه‌ام از تنگی روزن
 گشاد از سیل غم دیدم که آخر ساخت ویرانم
 بود بخت سیاهم سرمه آوازه عشرت
 به بزم گل خراشد بانگ بلبل در گلستانم
 دلی پر خار خار شوق در راه طلب دارم
 کند تأثیر شاخ یاسمن خار مغیلانم
 نشانها باشدم از ناقه لیلی بهر سنگی
 به ذوق پیروی می‌جست مجنون در بیابانم
 دل عاشق شکیبایی ندارد ای مسلمانان
 ندارم تاب هجران من مرید پیر کنعانم
 «فقیر» از عالم بالاست این قسمت که می‌بینی
 کلوخ آید بسر جای گهر از ابر نیسان^۲

۱- رجوع شود به شرح «فتحی شوشتری» درباره استقبال غزل صائب تبریزی

۲- تذکره شوشتر ص ۲۲۴ چاپ صافی اهواز

۳۲- قاضی شوشتری

تذکره نصرآبادی شرح حال قاضی محمد معصوم را ذکر کرده و می نویسد: قاضی محمد معصوم اصلش از شوشتر است آباء او به قضای شوشتر مشغول بودند الحال او هم قاضی است فی الجمله تحصیل کرده خالی از صلاحیتی نیست طبع نظمی دارد

تا چشم بهم بر زده ای منزل ماست سدّ ره ما هستی ناقابل ماست.
با این هستی چه سان کمر راست کنم زین بار امانت که بدوش دل ماست

عاشق اگر ز سنگ ملامت هراس کرد خود را به ننگ بوالهوسی روشناس کرد
گیرم که در لباس توان کرد عاشقی دیوانگی چگونه توان در لباس کرد
هرگز مباد کز پی دنیا دعا کنیم نتوان برای هر دو جهان التماس کرد
نوری که روشن است چراغ کلیم از او
«قاضی» توان ز ایمن دل اقتباس کرد^۱

از عیب کسان هر که نه پرهیز کند خود را به هزار عیب ناچیز کند
سازد معیوب، تیرگر، صورت خویش چون بر کجی تیر، نظر تیز کند^۲

غیرت معشوق عاشق را حمایت می کند
بر سر خسرو ز غیرت کشت شیرین خویش را
کس ز واپس ماندگان رسم وفا هرگز ندید
یاد باید کرد دایم، دوستان پیش را^۳

۳- ۱- تذکره نصرآبادی ص ۱۹۶

۲- کهن شعرای خوزستان ص ۷۶

۳۳- قواس شوشتری

ملا هادی فرزند خواجه صادق فرزند استاد محمد تقی متخلص به «قواس»
شوشتری از اشعار اوست^۱:

استقبال غزل صائب تبریزی^۲

ز اسباب تعلق گر چه من بر چیده دامانم
نشانی از محبت می دهد چاک گریبانم
گرفتم دامن اهل جنون را بهر آسایش
نشان دادند سوی کوچه بند سنگ طفلانم
به تکلیف و تکلف رغبتم گر نیست معذورم
فقیه شهر می داند من از صحرا نشینانم
نمی باشد به لوح خاطرم حرف دگر باقی
به جز حرف محبت هیچ تعلیم از دبستانم
مرا گر معصیت اندوز می دانی تو ای زاهد
بحمدالله که از لوٹ ریا پاک است دامانم
دل صد پاره ای دارم به رنگ برگ گل «قواس»
چه باشد حاجت گلگشت اندر باغ و بستانم

دمی که باز کنی از لب ای نگار گره به کار قندفروشان فتد هزار گره
من و صبا تو پریشان مساز و سرگردان خدای رامکش از زلف تابدار گره
ز بسکه از پی داغ تو گشته ام به جهان فتاده است به پای من آبدار گره
نه مردمک بود آن دیده ای که در چشمم نگه بر او شده از طول انتظار گره^۳

۱- کهن شعرای خوزستان ص ۱۹۱

۲- تذکره شوشتر ص ۲۲۴

۳- کهن شعرای خوزستان ص ۱۹۳

۳۴- قوسی شوشتری

مولانا قوسی شوشتری، میرزا محمد طاهر نصرآبادی در تذکره اش شرح حال مولانا قوسی را چنین می نگارد- با اکثر کمالات آراسته خصوصاً نظم و نثر از منشآت او آنچه به فقیر رسید دیباچه دیوان خاقانیست مرحمت پناه میرزا مهدی و زیرکوه گیلویه آن دیباچه را نوشته تعریف آن را بسیار می کرد^۱. در سال ۱۰۰۶ که شاه عباس بزرگ تازه هرات را گرفته بود در راه بلخ درگذشته^۲

در فردوس آمده کمال بازوی سخنش به غایت پرزور است تتبع سخنان عرب و عجم نموده از همه جا آگاه و در سلوک مسلک سیر با همه همراه، حسن خطش قلم نسخ بر صفحه عارض خوبان کشیده و سخنان شیرین شور در میان سخنوران جهان انداخته در خط بعد او ملا فوجی بسر می برده گاهی به اصفهان رفته. این غنچه های ایبات شکفته گلشن طبع اوست^۳:

محبت تو بهر سینه پرتو افکن نیست درون تیره دلان زین چراغ روشن نیست
چه حالت است ندانم که دردمندان را ز شکوه لب پُر و یارای لب گشودن نیست^۴

دل در سرکار بی سرانجامی رفت ناموس به گرد سر بدنایم رفت
خرم دل غیر کز تو صد کام گرفت مسکین دل «قوسی» که به ناکامی رفت

اگر کام تو بر می آید از ناکامی «قوسی» نه بیند کام دل گر غیر ناکامی بود کامش

۱- تذکره نصرآبادی ص ۲۸۰

۲- کهن شعرای خوزستان ص ۷۸

۳- فردوس ص ۴۴

۴- گلزار جاویدان ص ۱۱۴۴ و تذکره نصرآبادی ص ۲۸۰

قواس شوشتری

چنان زمانه ز ارباب فضل دارد عار
رواج و رونق بازار فضل بین که بود
چنان کساد متاع هنر رواج گرفت
غلط شدم چه هنر؟ کو هنر؟ کدام هنر
هنر به قدر پیشیزی عزیز اگر بودی
در این زمانه که شعر و شعیر را به قیاس
مرا که بندگی اهل فضل قسمت شد
ببین که گلبن امید من چه بخشد بر
ز فقر شکوه کنی و دل تو گنج هنر
که علم را نبود جز به جهل استظهار
به قدر مرتبه جهل شخص را مقدار
که تنگ بر سر تنگ است و بار بر سر بار
هنر قماش فرنگ است یا متاع تار
چو سیم ناسره صاحب هنر نبودی خوار
ممیزی نبود جز که دفتر و خروار
مرا که خدمت اهل کمال باشد کار
ببین که فضل تمنای من چه آرد بار
ز خصم رنجه شوی و زیانت آتشبار

بس است شکوه زمانی خموش شو «قوسی»

به شکوه چند خود و خلق را دهی آزار^۱

۳۵- کلاتر شوشتری

محقق فرزانه سید محمد علی امام دزفولی در کتاب سادات گوشه ص ۱۰۳ شرح حال کلاتر شوشتری را ذکر کرده و می نویسد. سید مجید کلاتر بن سید حسین در بهمن ماه سال ۱۳۰۵ هجری خورشیدی در شوشتر به دنیا آمد. شخصی خیرخواه و نیکوکار و به فعالیتهای اجتماعی علاقه مند بود وی در ماه اردیبهشت ۱۳۶۵ هجری شمسی در شوشتر به رحمت ایزدی پیوست از اشعار اوست :

شکوه از دست تو و سوز نهان خواهم کرد	راز دل پیش همه خلق عیان خواهم کرد
رخ نهان کرده ز من تا که ستاند جان را	من شکایت ز تو و قاتل جان خواهم کرد
چون تو آیی به چمن سرو خجل می گردد	سرفدای قدم سرو روان خواهم کرد
گر که بینم رخ زیبای تو را بار دگر	بوسه ها بر لب آن غنچه دهان خواهم کرد
ور که تیرم زند از ناوک مژگان سیاه	دل خود را سپر تیر و سنان خواهم کرد
نالها از ستمت کردم و دانم چه کنم	این زمان ناله به صد آه و فغان خواهم کرد
راز عشقت چو بیفتاد از این پرده برون	آنچه کردی توبه من با تو چنان خواهم کرد

سوختی جان « کلاتر » اگر دست دهد

بعد از این چاکری پیر مغان خواهم کرد^۱

۳۶- متقی شوشتری

سید محمد تقی علوی شوشتری متخلص به «متقی» فرزند سید عبدالکریم متولد «ذح- ۱۳۵۱» دو مجموعه از وی منتشر شده به نام «سریر» با تقریظ «حبیب یغمایی مدیر و مؤسس مجله - ادبی یغما» که او را جوانی با استعداد و با ذوق - لطیف طبع خوش محضر شعر دوست و شعر خوان و شعر گوی خواننده و مجموعه دیگر به نام «نسرین». متقی شوشتری در سال ۱۳۷۱ دار فانی را وداع گفت از اشعار اوست:

کاش از سوز دل زارم خبر می‌داستی بر تن و بر جان من کمتر شرر می‌داستی
در لباس فقر سلطان دو عالم می‌شدم گر نهال آرزوهایم ثمر می‌داستی
کاستن بگرفت جان من ز اشک دیده‌ام کاش اشکم در دل سنگت اثر می‌داستی
آتش غم سوخت تا ملک دلم را از جفا کاش بر این کشته عشقت گذر می‌داستی
من به حال خود همی‌گریم چو باران بهار کاش بر این غم زمانی دیده تر می‌داستی
آسمان خاطر از هجر تو چون شام شد کاش از مهر رخت شامم سحر می‌داستی
سست عهدی تو مارادر عذابی سخت داشت کاش در آزار مارای دگر می‌داستی

«متقی» دلبر نداند معنی عشق و وفا

کاش غیر از جور بر ما یک هنر می‌داستی

دیگر هوای عشق کسی نیست در سرم در انتظار آمدنت دیده بر درم
باور ز بخت خویش ندارم که شمع وار محبوب آید و بنشیند برابرم
چندی اگر نموده ز دشمن قبول جور اکنون به بارگاه جلالش چو نوکرم
روشن بشد ز نور تو تا کلبه دلم در پهن دشت عشق دلیری کمانگرم
شادم که دوره غم و حسرت تمام شد از لطف دوست هر چه بخواهم میسرم
در هجر یار اگر ز غمش «متقی» گریست
در وصل خنده آمد و شد دیده ترم

متقی شوشتری

گر دل به خم زلف سمن سای تو افتد مقدور سری هست که در پای تو افتم
دیگر هوس آب حیاتم به جهان نیست گر بوسه از آن لعل شکر خای تو افتد
سرمست شوم، خویش ز بیگانه ندانم اقبال اگر قطره ز مینای تو افتد
در وعده وصلت سپری گشت جوانی امید وصال تو به فردای تو افتد
در مسجد و میخانه حرامم بود ای جان هر چیز به جز عشق و تمنای تو افتد
دریا شوم دیده به شبهای فراق یادی اگرم باز ز شبهای تو افتد

شد «متقی» ار صید کمندت به پسندد
هر کار که مطلوب شد و رأی تو افتد

۳۷- محب شوشتری

محمد باقر محب شوشتری در فروردین ماه سال ۱۳۲۴ در شهر شوشتر متولد شد. بیشتر اشعارش در قالب مثنوی و به زبان محلی شوشتری و لری بختیاری می‌باشد البته غزلیات و قصاید فارسی نیز دارد. از اشعار اوست^۱:

من که بی‌تابم از آن زلف که تابی دارد شرح این واقعه حاجت به کتابی دارد
 بی‌منی دلخوش و من بی‌توبه گرداب غمم تو چه دانی که جدایی چه عذابی دارد
 جور بر عاشق بیچاره ز حد بیش مکن آخر این ظلم و ستم حد و حسابی دارد
 از شب تیره هجران تو تا صبح ابد ننگ بر دیده گر اندیشه خوابی دارد
 از «محب» خواه که تا فرش رخت دیده کند
 ورنه فرش دگر هر خانه خرابی دارد

۱- شرح حال و نمونه اشعار را از خود شاعر دریافت کردم

۳۸- محبت شوشتری

محمد بقالان متخلص به محبت در سال ۱۳۳۰ در شوشتر چشم به جهان گشود. محبت شوشتری یکی از غزلسرایان با ذوق انجمن ادبی اهواز است که در سال ۱۳۶۱ با ایشان آشنا شدم از اشعار اوست^۱:

هزار حنجره در چشم خود سخن دارم کجاست گوش نگاهی بر آنچه من دارم
 نوای شیشه طبعم حدیث شیرین است به بیستون سخن حال کوهکن دارم
 شدم ز کشور کز و بیان شبی تبعد کنون به شهر ندامت غم وطن دارم
 انیس دردم و مأنوس آه و همدم غم در این سه کنج به خلوت من انجمن دارم
 نهاده پای خیالت گذر به گلشن دل ز بسکه غنچه خون رسته زین چمن دارم
 کنون که یاد عزیزت به سینه مهمان است ببخش زین که سرایی پر از محن دارم
 به جان عشق تنم جامه فنا فی الله است به جسم روح از این پیرهن کفن دارم
 گشا کلاف غم از پای دل «محبت» کن
 که خود اسیرم و زندانی از بدن دارم

امشب به گوش دل رسد آوای محراب زان اولین گلگون گل زیبای محراب
 آن که به یمن مقدمش دیوار کعبه بشکافت تا بیند نکو سیمای محراب
 خورشید را هر روز او بیدار می کرد مخلوق را هم قنبرش بالای محراب
 بشکسته شد فرقش چرا چون بگذاشت اندر میان لفظ تا معنای محراب
 گل واژه فزت برب کعبه پیچید در نینوای اولین از نای محراب
 در امر سازش با خدایان زر و زور «لا» بود حرفش از دم الای محراب
 اسرار دریا در درون چاه می ریخت
 کز نای دل جوشد کنون آوای محراب

محبت شوشتری

تو و آن شوکت شکوفایی من و این حسرت و شکیبایی
 کاش آن ز مهریر چشمانت داشت یک آیه هم اوستایی
 خلوت خلسته خیالت را ندهد دل به هیچ سودایی
 ارغنون لب چو بنوازی رقص دلها بود تماشایی
 حیف ای سرو، سایه‌ای از لطف سر مهمان خسته نگشایی
 باکمند سراب می‌گیری تا عطش، بر عطش بیفزایی
 مرغ طبع تو بال تان گشود در فضای بلند پروایی
 اشک فریاد بی‌صدای دل است در سکوت غنای غوغایی
 از نگاه فسونگر تو کشید
 کار اهل نظر به رسوایی

من اگر دانسته بودم اقتضای خویش را کی به دام دانه می‌دادم قضای خویش را
 آنچنان آماج تیر طالع تلخم که نیست فرصت مرهم زدن گلزخمهای خویش را
 در مسیر سرنوشت بی‌خبر از هر شغاد تا سمنم چون نهد در پیش پای خویش را
 تار الفت را گسستی، پود پیوندم مبر تا سر آرم با خیالت، انزوای خویش را
 باغ دل صد غنچه خون داد و هنوزم ناامید از بهار آرزو، بینم سرای خویش را
 مرگ را چون نوش دارو سرکشم بانرخ جان
 زانکه پی بردم بهای مومیای خویش را

دریای دلم ز عشق طوفانی باد

چشمان من از سرشک بارانی باد

از ساحت اندیشه به جز کومه عشق

هر کلبه که هست رو به ویرانی باد

محبت شوشتري

يک جرعه شراب ناب می خواهم و نیست

آسوده، دل از عذاب می خواهم و نیست

کوتاه سخن کنم، در این قلب خراب

من جلوۀ آنجناب می خواهم و نیست

«قطعه فصل...»

فصل ما، غنچه‌ها مقوائست

ذات گلها، ز کاغذ کاهيست

کفتران سپید، بر بستند

و اگر کفتری بود چاهيست

فصل قشلاق، قبل باران بود

اینزمان فصل کوچ دلخواهيست

نظر لطف مه، ز ساحل رفت

سو سویی گر که هست، گهگاهيست

تک خیابان عشق، یکطرفه ست

جاده باز رو به گمراهيست

در بسیط کبود قطبی ما

بذل خورشید، تهمت واهيست

آنهمه باغ ارغوان، شد زرد

رنگ گلهاى خانگی کاهيست

محبت شوشتري

«گلِ عمر»

غنچه غنچه شرار می‌روید

باغ را کدخدای فاجعه، سوخت

گل آتش، ز بطن غنچه خون

حاصل صلح و زندگانی سوخت

ابرها، آذرخش می‌بارند

بعد از این فصل دیگری داریم

زندگانی، نفس کشیدن نیست

شعله از هر کنار می‌روید

که به دل نیش خار می‌روید

از دل کینه زار می‌روید

کفر از کشتزار می‌روید

زین کویر انفجار می‌روید

کز گل خون، بهار می‌روید

گلِ عمر، از مزار می‌روید

محبت شوشتی

«آوای مصنوعی»

امان از طبل‌های خالی و آوای مصنوعی
 که گنج و منگ می‌رقصیم، در غوغای مصنوعی
 میان نورگیر کوچک گلخانه‌ها چیدیم
 به جای لاله‌ها واقعی، گل‌های مصنوعی
 قناریها به جرم خوش صدایی، در قفس مردند
 نوایی گر که می‌آید، بود از نای مصنوعی
 میان کلبه‌های این ده خاموش، نوری نیست
 برد پروانه‌ها را باد، در رویای مصنوعی
 نه تنها باغ بستر آرزوها را، خزان افسرد
 که حتی سینه‌ها خالی شد از گرمای مصنوعی
 از آن دیروزهای آفتابی، هر افق پژمرد
 و در زهدان شبها نیست، جز فردای مصنوعی
 تعصبات تو خالی، تکلفهای تحمیلی ست
 و ما را کشت ای مردم، تملق‌های مصنوعی

«پائیز»

ساحت سینه، سرد می‌سوزد	روح در عمق درد می‌سوزد
باد، تندیس ترس می‌سازد	ناله، در حجم گرد می‌سوزد
رود رؤیا سراب می‌گردد	غنچه؛ نشکفته - زرد می‌سوزد
زین زنانه زمانِ پُر تزویر	تَهْمَن بی‌نبرد می‌سوزد
ره پر از صخره‌های چخماق است	پای هر ره‌نورد می‌سوزد
شکوه شرطِ ادب «محبت» نیست	مرد و - مردانه - مرد می‌سوزد

محبت شوشتری

«جبرئیل کلام»

آسمان‌های دیده، دریائیت
 کشور بیکرانۀ سینه
 یک نظر بر شعاع آینه کن
 از اوستای دل، که می‌خوانی
 سوشیان در مسیر فرّه رسید
 تا تجلی کند نسیم نگاه
 باغ ما- از هرس؛ به بار نشست
 همه ذرات مست و مجنونند
 آیه‌ئی از «محبت» آوردم
 گوهر اشک در شکوفائیت
 مخزن گنجهای رؤیائیت
 چشم انداز صبح زیبائیت
 شعله‌ها روشن و اهورائیت
 چشم هامون به موج پویائیت
 همه اعضا فروغ بینائیت
 غنچه عشق در شکوفائیت
 نقش هستی؛ فروغ لیلائیت
 جبرئیل کلام غوغائیت

۳۹- محقق شوشتری

محقق دانشمند آقای احمد گلچین معانی در کتاب بسیار ارزشمند کاروان هند به نقل از میرزا محمد صادق مینای اصفهانی مؤلف تذکره صبح صادق می نویسد: محقق شوشتری از اعیان شعرای این زمان و از دوستان من است. پدرش خواجه حسنعلی شوشتری به کثرت مال مشهور بود و به جونپور در گذشت. خواجگی شریف بعد از پدر به بنگاله افتاد او راست^۱:

گفتی که جهان چیست؟ نمودی بی بود حق است بلی منکر حق نتوان بود
چون جوهر لفظ لاست هستی دو کون صورت موجود و معیش نفی وجود^۲

چشم نرگس که ندارد به غنودن کاری گویا رسته ز آب مژه بیداری

۱- کاروان هند ص ۱۲۳۲

۲- گلزار جاویدان ص ۱۲۵۷

۳- صبح صادق ص ۶۷

۴۰- مرعشی شوشتری

میر علا الملک بن نورالله مرعشی - محقق ارجمند آقای احمد گلچین معانی در کتاب بسیار ارزشمند کاروان هند شرح حال او را ذکر کرده و می نویسد: میر علا الملک که افضل و اعلم برادران خود بود نخست علم از پدر آموخت و بعد به شیراز رفت و کامل گشت و به هندوستان بازگشت و چندی به تدریس پرداخت سپس به دربار راه یافت و نزد شاه جهان منزلی عظیم پیدا کرد و معلم شاهزاده شجاع بوده وی در الهیات و منطق و غیره تصانیفی دارد. رساله فردوس در تراجم سادات شوشتر نیز از تألیفات اوست که به تصحیح محدث آزموی و اهتمام انجمن آثار ملی در ۱۳۵۲ شمسی به طبع رسیده است^۱

دارم دلی از تساب غم چون شعله سوزان در بغل
وز تیغ هجران سینه صد چشم گریان در بغل
از بس هجوم درد تو از سینه ام دل شد برون
دارم به جای دل کنون درد تو پنهان در بغل
از داغهای عشق او دارم نهان از چشم غیر
شاخ گلی در آتشین صحن گلستان در بغل
دارم شب هجران او از بی کسی ای «مرعشی»
بخت سیه در زیر سر چاک گریان در بغل

۱- به نقل از کاروان هند تألیف احمد گلچین معانی

مرعشی شوشتری

عکس تو بدیده پر آب افتاده است

گویی که در آب آفتاب افتاده است

بر عارض چون روز تو زلف چو شبت

چون سایه به روی ماهتاب افتاده است

زلف توبه روز سیر مهتاب کند

شب چشم توبه بستر خور خواب کند

رو را همه کس به سوی محراب کند

جز چشم تو کو پشت به محراب کند

مرعشی شوشتر

«ساقینامه»

به نام کریمی که تا ک آفرید
 کریمی که از بهر اهل طرب
 حکیم خرد پرور چهل سوز
 به راهش ز پا بگذری سر شوی
 بیا ساقی می پرستان بیا
 مئی ده که از تاب آن تب کنم
 از آن می که او راست آن آب و تاب
 همان می که از خود دهد بیهوشی
 صفا یافت از درد او مرد عشق
 بده باده ای ساقی عهد سست
 شب توبه را تاب می بشکند
 بیا ساقی ای آفت عقل و هوش
 چه می آتش خانه عقل و دین
 بیا ساقی ای آتش زهد سوز
 بر افروز از باده روز مرا
 بیا ای توان من ناتوان
 به آن می که در خم چو آید به جوش
 به داری که منصور از او شد به نام
 به کوی خرابات و دیر خراب
 به آن ناله کز درد دارد خبر
 به زلف پریشان و دل های جمع
 به آن دل که در سینه افسرده شد
 که گر لطف عامت شود دستگیر
 شود قامتم بهر موسی عصا
 بیا «مرعشی» قصه کوتاه کن
 ز بهر خم باده خاک آفرید
 ز مهتاب می ریخت از جام شب
 که داد است پیوند شب را به روز
 ز سر بگذری بر سر افسر شوی
 بیا راحت روح مستان بیا
 به تبخاله آرایش لب کنم
 که تبخاله بر لب شود آفتاب
 خمارش بود مایه سرخوشی
 که دُردش بود مایه درد عشق
 که در توبه آرم شکست درست
 بت زهد را آب می بشکند
 بده می که از غم دل آمد به جوش
 که سرمایه دارد از او مهر و کین
 بیا ای مه تیره شب مهر روز
 از این شعله ده ساز و سوز مرا
 که از ناتوانی دل آمد به جان
 رسد مژده رحمت حق به گوش
 به جامی کز آن مست شد شیخ جام
 به صحرای بی آب و موج سراب
 به سوزی که در سینه دارد شرر
 به سوز دل و گریه گرم شمع
 به آن گل که نشکفته پژمرده شد
 سیه نامه من شود جوی شیر
 چو لطف کند دستگیری مرا
 به حرف دعا ساز ختم سُخُن

صفا دُرد پیمان شاه باد

همه درد در جام بدخواه باد^۱

۴۱- مؤذن شوشتری

حاج غلامرضا مؤذن فرزند رجبعلی از شعرای مداح اهل بیت در سال ۱۳۱۵ - در
 شهرستان شوشتر چشم به جهان گشود.
 در کنگره بزرگداشت شاعر و عارف وفایی شوشتری با ایشان آشنا شده و شرح
 حال و رباعی را از ایشان دریافت کردم

آن مظهر ذات سرمدی می آید

با جاه و جلال احمدی می آید

عالم ز قدوم خود معطر سازد

آن تازه گل محمدی می آید

۴۲- مونسى شوشترى

در کتاب کاروان هند تألیف احمد گلچین معانی به نقل از تقی اوحدی شرح حال مونسى شوشترى را آورده و مى نویسد: مولانا مونسى شوشترى طبیعت همواره درستی داشته و در این ازمنه در هند سیاحت مى نموده و از مالش با خبر نیستم جز آن که در سورت ساکن است بعد افزوده است در سنه هزار و سی ۱۰۳۰ - هجرى که به سیر سورت رفته بودم وى را دیدم^۱

از آن دلم به دلت جا نمى تواند کرد که رخنه در دل خارا نمى تواند کرد
به بدمعاملگى شهره آن چنان شده اى که هیچ کس به تو سودا نمى تواند کرد

به دوستى تو يك شهر دشمنست مرا کدام را من تنها به دست و پا افتم؟

«مونسى» هان از گل دیدار پُرکن دامنى که آسمان زود از عطای خود پشیمان مى شود

آن روز که این طارم خضرا بستند بر سینه مجنون غم لیلا بستند
و ز حسن فرح فزای یوسف صد عیب بر دامن عصمت زلیخا بستند

بلا میوه باغ و بستان ماست متاع غم آئین دکان ماست
چنان ناصح ما سخن مى کند که پندارد این دل به فرمان ماست
مگر زلف در بند رخسار اوست که حالش چو حال پریشان ماست
به خضر خط او قسم «مونسى» که خاک رهش آب حیوان ماست

۴۳- نقاش شوشتری

خواجه ابوتراب متخلص به نقاش شوشتری فرزند خواجه علیخان فرزند حاج نجم الدین فرزند خواجه علی نقاش طبعی لطیف و اندیشه موزون داشته و در دریافت نکات باریک و پدید آوردن گونه‌های شعر از چکامه، غزل و مثنوی و غیره مسلط بوده و با آن که برای امرار معاش بیشتر وقت خود را صرف کار می‌کرده و حضور در انجمن ادبی برایش فراهم نمی‌آمده اما چون ذاتاً مستعد بوده شعرش را کمبودی به نظر نمی‌رسیده ضمناً خوایی خوش و آراسته داشته و با مولانا قواس شوشتری دوستی و همکاری و برابری می‌نموده شعرش این است^۱:

استقبال از غزل صائب تبریزی^۲

چنان لب‌ریز شوق از نشأه بزم حریفانم
که صد داغم به دل می‌سوزد و چون لاله خندانم
ز فیض عشق شد آماده اسباب جنون من
کنون در انتظار وعده‌های سنگ طفلانم
گهی در دام زلف و گاه در محراب آن ابرو
چه مستضعف به مذهب مشتبّه در کفر و ایمانم
چه فرق از ترک یغمایی بود آن چشم فتان را
زند هر لحظه بر دل بی سبب صد تیر مژگانم
نمی‌شاید چه خضرم گر حیات جاودان باشد
چرا باشد به گردون مستی از آب حیوانم

۱- کهن شعرای خوزستان ص ۱۷۲

۲- رجوع شود به شرح فتحی شوشتری درباره استقبال از غزل صائب تبریزی - در همین کتاب

۴۴- نجم شوستری

محقق گرامی احمد گلچین معانی در کاروان هند شرح حال نجم شوستری را به نقل از فردوس ذکر کرده و می نویسد: میر علاالملک شوستری گوید: قاضی نجم الدین علی - از بنی اعمام، محقق نحیریر مولانا عبدالواحد است. تحصیل علوم متداوله نزد علماء دیار خود نموده در عهد پادشاه جم جاه جلال الدین محمد اکبر شاه به هند آمد و مدتی قضای دارالسلطنه اگره به او مفوض بود و باز به وطن مألوف معاونت نموده و در زمان جهانگیر پادشاه «۱۰۱۴ - ۱۰۳۷ هـ» باز به هند آمد و در آنجا ودیعت حیات سپرد از اشعار اوست^۱:

گر باج ستد ز من شه مهر آئین خوشدل گشتم که از کرم بود نه کین
خود جذب بخار می کند چرخ برین تا دُر کند و باز فرستد به زمین

زین در که پناه هر فقیر است و غنی رفتم به سفر ز جور اولاد زنی
از کعبه که بیت الله برج شرف است ناچار سفر کرد رسول مدنی

چون ذات خدا ذات علی بی همتاست از نام علی حقیقت آن پیدا است
اوهام و عقول ره نبردند به هیچ زین مغلطه جز این که علی نام خداست

۱- کاروان هند ص ۱۴۳۰

۲- تذکره شوستر ص ۲۵۱ چاپ صافی اهواز

۴۵- نکهتی شوشتری

آقای گلچین معانی در کاروان هند به شرح حال نکهتی شوشتری پرداخته و می‌نویسد: نکهتی شوشتری نبیره مولانا شکیبی شوشتری است که در عهد خاقان جنت‌آشیان «شاه طهماسب صفوی» در هرات علم فضیلت برافراشته و در علوم ریاضی و حکمت و شعر نیز مشهور عالم است وی در شهر سنه «ثلثین و الف» «۱۰۳۰ هجری» به سیستان آمده و عزیمت هندوستان نموده در اکثر علوم گوی مسابقت از اقران ربوده و به جهت تحصیل وجه معیشت که سرمایه اکتساب علوم منحصر به اوست روی به دیار هند نهاد و این ابیات از اوست^۱:

هنگامه خورشید ز حسن تو خرابست سرچشمه امید به عهد تو سراست
رو آتش هجر از جهت ما بفروزان ای مالک دوزخ اگر ت میل عذابست
تا دیده‌ام از تاب جمال تو نسوزد پیوسته مرا مردمک دیده در آبست
گفتی که چه شد «نکهتی» از هجر رخ من؟
چون زلف تو دلگیر و پریشان و خرابست

۴۶- نسبت شوشتری

میرزا محمد طاهر نصرآبادی در تذکره ارزشمند نصرآبادی شرح حال نسبت شوشتری را ذکر کرده و می‌نویسد: ملا محمد صالح شوشتری متخلص به نسبت از طلبه علوم است. در اصفهان به تحصیل مشغول است نهایت مردمی و اهلیت در ذاتش مخمر و سلیقه‌اش در ترتیب نظم کمال درستی دارد^۱. از شکفته گلستان طبع اوست

پهن دشت بی‌خودی کردند هامون مرا	سر به صحرای دگر دادند مجنون مرا
آب تیغت را مگر از آتش گل داده‌اند	بر سر زخم تو بلبل می‌خورد خون مرا
حرف زنار سر زلف تو ورد زاهد است	از کجا این مارگیر آموخت افسون مرا

تبی زان چشم خوش دنباله دارم	پُری در شیشه تبخانه دارم
مراگرد تو گلشن زنده دارد	مزاج شعله جواله دارم

چو در گلزار یکرنگی بساط سوختن چینم برد پروانه‌ام از هر گلی فیض چراغانی

ز کس نشیده‌ام حرف درشت از فیض همواری
زبان نرم در بزم ادب شد پنبه در گوشم

۴۷- نوری شوشتری

محقق گرامی آقای احمد گلچین معانی در کاروان هند شرح حال نوری شوشتری را به نقل از ملا عبدالقادر بداونی حنفی قادری ذکر کرده و می نویسد: قاضی نورالله شوشتری اگر چه شیعی مذهب است اما بسیار به صفت نصفت و عدالت و نیک نفسی و حیا و تقوی و اوصاف اشراف موصوف است و به علم و حلم و جودت فهم و حدّت طبع و صفای قریحه و ذکاء مشهور است به وسیله حکیم ابو الفتح گیلانی به ملازمت پادشاهی پیوست. تقی اوحدی می گوید: الفاضل الکامل الامجد الار شد. السعید الشهید گوهر دریای حق پروری - قاضی نورالله شوشتری از بزرگان دین و اماجد صاحب یقین بود مدتی در هند در عهد اکبر شاه قاضی القضاة شد. دیوان اشعارش قریب سه هزار بیت است در اوایل جلوس جهانگیر پادشاه کشته شد و جهتش آن که چون وی شیعی مشهور بود و آن پادشاه که با شیعه و سنی هر دو صلح کرده هر یک را به جای خود داشت از مذهب وی سؤال کرد وی تقیه فرموده خود را شافعی وانمود آن پادشاه را بد آمده بر وی غضب کرد که چرا با من راست نگفتی و فرمود که پنج دُرّه خاردار به وی زدند در آن اثنا درگذشت.

قاضی نورالله شوشتری به سال ۹۵۶ - هجری در شوشتر ولادت یافت. و در «۱۰۱۹» هجری به شرحی که گذشت شهید گردید. مرقد وی در آگره متصل به باغ قندهاری با گنبدی رفیع زیارتگاه شریف و وضع است^۱. اثر طبع گوهر بار اوست:

نوری شوشتری

شکر خدا که نور الهی ست رهبرم
 منت خدای را که نهانخانه ضمیر
 نقدی که نیست سکه اش از دین جعفری
 داند جهان که نور خداوند اکبرم
 آن کوکبم که جرم مه از بهر کسب نور
 چون گوی آسمان شود از شوق بی قرار
 دریاچه مسلسل شهر سلاسل
 اندر حسب خلاصه معنی و صورتم
 دارای دهر سبط رسولم بود پدر
 صاحب کمال فضل اساطین مرسل
 هان ای فلک چو این پدرانم یکی بیار
 شکر خدا که چون حسن غزنوی نیم
 بادم زبان بریده چو آن ناصبی اگر
 داند جهان که او به دروغش گواه ساخت
 شایسته نیست این هم از آن ناخلف که گفت
 اندر جواب او که، سؤال از همال کرد
 فرزند را که طبع پدر در نهاد نیست
 دایم به فقر فخر کنم نه به مال و جاه

و ز نار شوق اوست فروزنده اخگرم
 هست از نقوش ذات و صفاتش مصورم
 گر زر جعفری ست به یک جو نمی خرم
 رخشنده گوهر صدف چار مادرم
 هر شام چون هلال زند حلقه بر درم
 گوی زمین اگر ببرد بوی مجرم
 آب رخ نفاست دیبای ششترم
 و اندر نسب سلاله زهرا و حیدرم
 بانوی شهر، دختر کسراست مادرم
 نازک نهال باغ سلاطین کشورم
 یا سر به بندگی نه و آزاد زی برم
 یعنی نه عاق والد و نه ننگ مادرم
 مدح مخالفان علی بر زبان برم
 و رزانکه گفت قره عین پیبرم
 شایسته میوه دل زهرا و حیدرم
 ننگ آیدم که گویم اینک من ایدرم
 پاکی ذیل مادر او نیست باورم^۱
 کین مکرمت به ارث رسید از پیبرم

ختم سخن کنم به دعایش که هست فرض

چون در نماز گفتن، الله اکبرم^۲

۱- کاروان هند ص ۱۴۷۰

۲- کهن شعرای خوزستان ص ۱۲۲ به نقل از عرفات

نوری شوشتری

عشق تو نهالیست که خواری ثمر اوست من خاری از آن بادیه‌ام، کاین شجر اوست
 آن نخل که شد مایه بی‌برگی آدم عشقت که آشوب و بلا برگ و بر اوست
 بر مائده عشق اگر روزه‌گشایی هشدار که صد گونه بلا ماحضر اوست
 وه کاین شب هجران تو بر ما چه درازست گویی که مگر صبح قیامت سحر اوست
 فرهاد صفت این همه جان‌کندن «نوری»
 در کوه ملامت به امید کمر اوست^۱

ای درس‌زلف تو، صدفته به خواب اندر در عشق تو خواب من نقشیست بر آب اندر
 در شرع محبت زان فضلست تیمم را کز دامن پاکان هست گردی به تراب اندر
 در دفتر عشق او چون صفر همه هیچند کی من که کم از هیچم، آیم به حساب اندر^۲

به تیغ قاتلشان صد دعای زیر لبی است گمان مبر که شهیدان عشق خاموشند^۳

۱- کاروان هند ص ۱۴۷۱ کشکول ابن‌العلم ص ۲۰۰

۲- تذکره شوشتر ص ۲۵۱

۳- کهن شعرای خوزستان ص ۱۲۲

۴۸- وفایی شوشتری

حاج میرزا فتح الله فرزند ملا حسن فرزند علی فرزند حاج رحیم بزی شوشتری متخلص به «وفایی» متوفی ۱۳۰۳ - ملا حسن پدر وفایی از دانشمندان معمر و از دوستان و یاران حاج شیخ جعفر شوشتری مجتهد بزرگوار و واعظ مشهور متوفی ۱۳۰۳- بوده. خود وفایی گرچه به شاعری نامدار است اما عالمی عالی مقدار و مرشدی کامل عیار و عارفی تقویٰ شعار صاحب تألیفات و آثار و در اخلاص و محبت به ائمه اطهار و گفتن اشعار آبدار در مدح و رثاء آن بزرگواران کم نظیر بوده. وفایی شوشتری دانشمندی ارجمند و مدرسی ماهر بوده و شاگردانی داشته که به درجه عالی رسیده‌اند از آن جمله شیخ علی فرزند محمد فرزند شیخ صالح شوشتری که در سال ۱۲۴۹- معالم را نزد وفایی خوانده و مجموعه‌ای کشکول مانند دارد.

دیوان وفایی شوشتری مکرر چاپ شده. آثار دیگر وفایی که چاپ شده سراج المحتاج- در سیر و سلوک است که چاپ شده است^۱

آقای محمد علی مجاهدی در محفل روحانیون به نقل از «ریحانة الادب» شرح حال وفایی شوشتری را ذکر کرده و می‌نویسد: وفایی شوشتری حاج ملا فتح الله بن ملا حسن بن حاج ملا رحیم شوشتری عالمی است عامل، فاضل کامل، صالح متقی و شاعر ماهر از مخلصین شعرای اهل بیت رسالت «ص» و از تألیفات و آثار قلمی اوست. ۱- الجبر و الاختیار ۲- دیوان شعر که به نام دیوان وفایی معروف و در تبریز و بمبئی چاپ شده است ۳- سراج المحتاج ۴- شهاب ثاقب در ردّ صوفیه که به امر مرحوم شیخ جعفر شوشتری تألیفش داده وفات وفایی در ۱۳۰۴- بوده و در نجف اشرف به خاک سپرده شده - منتخبی از اشعار او را می‌خوانیم^۲

۱- مقدمه دیوان وفایی به قلم سید محمد جزایری - چاپ صافی اهواز

۲- در محفل روحانیون ص ۲۷۹ - محمد علی مجاهدی «پروانه» قمی

وفایی شوشتری

چه شود ز راه وفا اگر نظری به جانب ما کنی
 که به کیمیای نظر مگر مس قلب تیره طلا کنی
 به من از عقیق تو آیتی چمن از رخ تو روایتی
 شکر از لب تو حکایتی اگرش چه غنچه تو وا کنی
 به شکنج طره عنبرین که به مهر چهر تو شد قرین
 شب و روز تیره این حزین تو به دل به نور و ضیا کنی
 بنما ز پسته تبسمی بنما ز غنچه تکلمی
 به تبسمی و تکلمی همه دردها تو دوا کنی
 توشه سریر ولایتی تو مه منیر هدایتی
 چه شود گهی به عنایتی نگهی به سوی گدا کنی
 توشه شهبان همه چاکرت تو مهی مهان همه بر درت
 که شوند قنبر قنبرت تو قبول اگر ز وفا کنی
 تو به شهر علم نبی دری تو ز انبیا همه برتری
 تو غضنفری و تو صفدری چه میان معرکه جا کنی
 تو زنی به دوش نبی قدم فکنی بتان همه از حرم
 حرم از وجود تو محترم ز صفا صفا تو صفا کنی
 تو چه صادری و چه مصدری تو چه جلوه ای و چه مظهری
 که هم اولی و هم آخری همه جا تو کار خدا کنی
 ز حدوث چتر علم زنی قدم از قدم به عدم زنی
 ز عدم تو نقش و رقم زنی و بنای هر دو سرا کنی
 من اگر خدای ندانمت متحیرم که چه خوانمت
 که اگر خدای بدانمت تو بری شوی و ابا کنی
 به خدا «وفایی» با خطا همه خوف او بودار ندا
 که مباد دست رجای او زعطای خود تو رها کنی.

وفایی شوشتی

این قوم که نام زهد بر خود بستند
از زهد ریایی دل ما را خستند
زهار فریشان «وفایی» نخوری
کاین قوم به ابلیس لعین همدستند

نه هر کس شد مسلمان می توان گفتش که سلمان شد
کز اول بایدش سلمان شد و آنگه مسلمان شد
نه هر سنگ از بدخشان است لعلش می توان گفتن
بسی خون جگر باید که تالعل بدخشان شد
جمال یوسف ار داری به حسن خود مشو غره
صفات یوسفی باید تو را تا ماه کنعان شد
نمی شاید حکیمش خواند هر کس لافد از حکمت
که عمری بندگی باید نمود آنگاه لقمان شد
سرت سودایی دنیا و خود در فکر دستاری
در اول فکر سر باید شد آنگه فکر سامان شد
مرا از وعده حور و قصور اغوا مکن واعظ
بهشت بی قصور من حریم قرب جانان شد
ستایش کرد آدم تا که آدم شد در این عالم
هوایش نوح بر سر داشت تا ایمن ز طوفان شد
«وفایی» گر ز غمهایش بگوید تا صف محشر
بیان کی می تواند زان یکی از صد هزاران شد

وفایی شوشتری

فکند زلف تو در کار دل هزار گره دگر مزن تو به ابروی فتنه بار گره
 گشای کاکل مشکین و کار دل بگشای مزن به رشته عمر من ای نگار گره
 نسیم باد صبا تار چین زلف تو را گشوده و زده بر نافه تار گره
 نوای چنگ و ربابم نمی گشاید دل گشای مطرب مجلس ز تار تار گره
 علاج درد دلم را چه می کنی امروز من اوفتاده به کارم ز سال پار گره
 سر قرابه می باز کن تو ای ساقی گشای از دل مستان ذوالخمار گره
 گره به رشته جان اوفتاده بود ز دل چو خون شد از غم او باز شد ز کار گره
 فدای همت آن عاشقی که در ره دوست کند چه گریه فتد در گلوی یار گره

«وفایی» از همه عالم برید و بست به دوست

زده است رشته الفت به زلف یار گره

زاهد که ز کوی معنی آواره شود بگذار اسیر نفس اماره شود
 ای کاش جهان به کام او می گشتی تا پرده زهد کذب او پاره شود

گیرم نبود نای سر چنگ سلامت چنگ ار نبود مرغ شب آهنگ سلامت
 گر باده گلرنگی و طرف چمنی نیست اشک بصر خویش و دل تنگ سلامت
 بر آینه خاطر اگر زنگ ملال است از صحبت زاهد سر این زنگ سلامت
 از دوری خلقم به سر آهنگ خرد نیست جانم بود از این سر بی هنگ سلامت
 صد بار ز می توبه نمودیم و شکستیم صد بار دگر باز سر سنگ سلامت
 زین زهد ریایی که مرا هست چه حاصل از نام گذشتیم و سر ننگ سلامت
 ما را حبشی خال تو گر دل نرباید زلفین تو یعنی سپه زنگ سلامت
 هستند دو ابروی تو در جنگ و کشاکش در قتل «وفایی» سر این جنگ سلامت

دین نبی اندر کف این فرقه بی دین

چون شیشه بود در بغل سنگ سلامت

وفایی شوشتری

دل چو به زلفت اسیر دام بلا شد خون شد و فارغ ز قید چون و چرا شد
چند کنی جامه را حجاب تن ای گل جامه بر اندام گل ز رشک قبا شد
از لب عنب گون و خرقه خالت درد دل عاشقان زار دوا شد
نیست جمال تو را به دهر نظیری شاهد یکتایی تو زلف دوتا شد
فتنه چشم نخفته بود که ناگه فتنه دیگر ز قامت تو بپا شد
جز به می و ساقیم دگر سر و کاری نیست به کس زان که می تمام صفا شد
حاصل مهر و وفا چه بود «وفایی»
جور و جفا حاصلم ز مهر و وفا شد

به سر زلف تو گر جز تو مرا یاری هست یا به جز زلف توأم رشته زناری هست
حامل عشقم و بارم همه کالای وفاست نه گمانم که در این شهر خریداری هست
مشک تاتار دوصد بار به یک مونخرم بر کفم از شکن زلف تو تاتاری هست
به جز آئینه رویت که ز خط یافت صفا تیره هر آئینه کاو را خط زنگاری هست
همه دانند که من مات و گرفتار توأم خود در آئینه نظر کن گرت انکاری هست
شور لعل لب پر شور تواندر دل من آن چنان است که در سینه نمک زاری هست
نه خیال ختم هست و نه سواد ختا تا مرا بر سر زلف تو سر و کاری هست
به سر زلف تو سوگند که گر بی رخ تو دو جهان را به نظر قیمت و مقداری هست
بی وفایی به «وفایی» مکن این سان که وفا
نه متاعی است که در هر سر بازاری هست

وفایی شوشتری

تا که ابروی تو را با مژگان ساخته اند
خال هندوی تو را آفت دلها کردند
نیست گر نقطه موهوم به جز وهم و خیال
چونکه دیدم قد و بالای تو را دانستم
به علاج دل بیمار من از روز نخست
قد دلجوی تو چون سرو روانی ماند
روی زیبای تو را آینه جان کردند
بهر صید دل ما تیر و کمان ساخته اند
چشم جادوی تو غارتگر جان ساخته اند
دهن تنگ تو را بی شک از آن ساخته اند
آفت جان و دل پیر و جوان ساخته اند
خال چون خرقه و عتاب لبان ساخته اند
کاندر آن سرو روان روح روان ساخته اند
واندر آن مردم چشم نگران ساخته اند

نظم شیرین «وفایی» به گهر می ماند
مگرش از لب و دندان بتان ساخته اند

عشاق اگر لقای تو را آرزو کنند
نازم به می کشان محبت که بهر دوست
بعد از هزار سال ز خاک شهید عشق
کفر است در شریعت و آئین عاشقی
از جور دوست نیست که گویند عاشقان
بسیار سالها که بیاید دی و بهار
ترسم اسیر و عاشق و شیدای خود شوی
زخم خدنگ ناز تو بهبودیش مباد
چون می ز جام وصل تو نوشند عاشقان
هر موی من ز زلف تو دارد شکایتی
این خرقه ریا که مرا هست بایدی

تا کی «وفایی» از غم لیلی و شان تو را
مجنون صفت ز دشت جنون جستجو کنند^۱

وفایی شوشتری

یک سر داری هزار سودا در وی
 یک دل چندین هزار غوغا در وی
 چندان شده جا تنگ در این خانه که نیست
 گنجایش لا اله الا در وی

یک جرعه می اگر دهندم چه شود
 آسوده اگر ز غم کتندم چه شود
 رندان به یکی ساغر می گر بکنند
 فارغ ز خیال چون و چندم چه شود

جنت به بها نمی دهی می دانم
 اما به بهانه می دهی می دانم^۱
 گر نیست بها بهانه دارم بسیار
 بر اشک شبانه می دهی می دانم

۴۹- هدایت شوشتری

در کهن شعرای خوزستان آمده آقا هدایت الله شوشتری فرزند نعمت الله : در آغاز جوانی یعنی در اواسط سده یازدهم به هندوستان رفته و در دربار «اورنگ زیب» پادشاه هند، تقرب خاص داشته و در هنگام گرفتن اجازه بازگشت به شوشتر وعده مراجعت به هند را داده اما اندک زمانی پس از ورودش به شوشتر از حاجی محمد شریف وزیر «واخشتو خان» رنجشی یافت و به اردوی شهریار ایران رفته چنین گفت که وزیر شوشتر نابینا شده و کارهای وزارت مختل مانده لذا بنا به دستور شاهنشاه ابلاغ وزارت شوشتر را به نام او نوشتند در بازگشت در خوانسار چشمش را بیماری عارض شده و وقتی به شوشتر رسید نابینا شده بود^۱ از اوست :

از خاک مراد هند تا گشتم دور

شد دیده ام از اشک پشیمانی کور^۲

حب الوطنم کشید ورنه هرگز

عاقل نرود به پای خود زنده به گور

پیمانه چو پر شد به ضروری رفتیم

زین وادی محنت به صبوری رفتیم^۳

عمری گذرانیدیم چو روشن خردان

صد حیف که عاقبت به کوری رفتیم

یا رب تاکی بهار و دی خواهد بود؟

سال و مه و هفته پی به پی خواهد بود؟

تاکی کافر به عیش و مؤمن به عذاب

این روز قیامت توکی خواهد بود؟

۵۰- هدایت شوشتري - محمد

در شهریور ماه سال ۱۳۶۸ شمسی در انجمن ادبی اهواز با ایشان آشنا شدم و از محضر پرفیضش تقاضای شرح حال و نمونه‌ای از اشعارش را نمودم که با کمال تواضع و فروتنی پذیرفتند و خود را چنین معرفی نمودند.

عبدالمحمد هدایت شوشتري در خرداد ماه ۱۳۴۴ - شمسی به دنیا آمد و تحصیلات خود را در اهواز به پایان رساندم اکنون در بانک استان خوزستان مشغول به کار می‌باشم. از اشعار اوست:

هزار افسانه در چشم تو پیدا کرده‌ام امشب
 تو گویی در دل هفت آسمان جا کرده‌ام امشب
 گذشتم از ترکهای زمین با اوج درد اما
 زبان سبز جنگل با تو پیدا کرده‌ام امشب
 پس از کوهی فراموشی گذشتی از گذار من
 خیال رقص جان تا صبح فردا کرده‌ام امشب
 کنار قامت پندار شعرم لال می‌میرد
 به شاباشی که سروی را تماشا کرده‌ام امشب
 به آهنگ مدام می‌که در رگهام می‌جوشد
 هجای بی‌امان هر چه بادا کرده‌ام امشب
 تو تکرار تمام لحظه‌های رفته از یادی
 بیا بنشین خیال قد لیلا کرده‌ام امشب

هدایت شوشتری - محمد

از آبشار بگو چون سراب زیبا نیست
 بگو ز موج که رقص حباب زیبا نیست
 صدای حق حق دلتنگی‌ات ز بی‌بالی است
 که در قفس سفر آفتاب زیبا نیست
 کنار اینهمه سنگ مزار رویاها
 به قصه‌های فریبنده خواب زیبا نیست
 می‌پرس راز غم ماه از نگاه پلنگ
 برای عشق سؤال و جواب زیبا نیست
 برای من که خط عشق خوب می‌دانم
 خطوط درهم و گنگ کتاب زیبا نیست
 به باد می‌دهم این واژه‌های رنگین را
 که بی‌حضور تو شعر و شراب زیبا نیست

عطش تمام دلم را گرفته آب بیار
 خمار لحظه شعرم، کمی شراب بیار
 اگر چه در دل من، مرده شور شعرولی
 بیا برای خدا یکدقیقه، تاب بیار
 برای رخوت این باغهای یلدایی
 طبق طبق گل آتش از آفتاب بیار
 دوباره سر زده شعری کنار من گل کرد
 برو برای تصاویر شعر قاب بیار
 چه قدر خسته‌ام از واژه‌های تکراری
 برایم اندکی از واژه‌های ناب بیار

هدایت شوشتری - محمد

وقتی که تو در هوای گلشن بودی
 من در سفر و تو در شکفتن بودی
 می رفتم و با خیال خود می گفتم
 ای کاش در این سفر تو با من بودی

سر تا سر دشت آبیاری شده بود
 لبخند نسیم نوبهاری شده بود
 وقتی به کلام عشق خواندی تو مرا
 انگار هوا پر از قناری شده بود

به زخم سینه هر دم زخمهات سازی دگر دارد
 خیالت دم به دم در خاطر آغازی دگر دارد
 چو روح دردمندی آسمان سینه می لرزد
 کمانم اندرونش جوشش رازی دگر دارد
 نمی دانم چه می جوشد به موج عشق چون دائم
 ز اوج خیزش خود فکر پروازی دگر دارد
 به باغ عاشقی هشدار، نازک تر قدم بردار
 که هر خار از گل این گلستان نازی دگر دارد
 مرا بهت نگاهت می برد تا بیستون هر دم
 به آنجایی که نیش تیشه آوازی دگر دارد
 به لبخند نگاهی بگسلان اندیشه هر دردم
 که دل باور کند جز درد دمسازی دگر دارد

هدایت شوشتري - محمد

زلال عشق ترا ذهن آب می فهمد
 زبان چشم ترا آفتاب می فهمد
 تو با حقیقت سرشار از حکایت عشق
 که اوج چیره گیت را عقاب می فهمد
 چنان نشسته خیالت به طیف آیینه ها
 که رنگ جان مرا التهاب می فهمد
 نماز وجد ترا در سرای معبد دل
 سماع صوفی در پیچ و تاب می فهمد
 چگونه وصف کنم ترا که فقط
 کمال وصف ترا شعر ناب می فهمد

آسمانی ترین شعرهایم، برخی آسمان نگاهت
 و شکوفاترین لحظه هایم، برگ زردی است بر فرش راهت
 مثل تصویری از دور هستی، روبروی نگاهم نشستی
 بازی ابر و خورشید یعنی، خنده و گریه گاهگاهت
 وقتی از دورها می رسیدی دست بر پیک شب می کشیدی
 رنگ دلشوره در سینه می ریخت دامنِ مشکِ راهت
 من خداوندگار غزل را سالها سجده می کردم اما
 شعری از چشمهایت تراوید، تا ابد مانده ام در پناهت
 رفتی و آسمان در دلم مُرد، غنچه ماه در آب پژمرد
 عشق را هم کسی با خودش برد مانده ام در امید پگاهت



فهرست مأخذ و منابع

- ۱- اشعار محلی چاپ صافی اهواز
- ۲- الاجازة الکبیره عربی
- ۳- اشک شفق
- ۴- باغ صائب
- ۵- بزم شاعران
- ۶- بهار ادب
- ۷- تحفة الابرار یا دیوان حقیر
- ۸- تحفة العالم
- ۹- تحفة سامی
- ۱۰- تذکره روز روشن
- ۱۱- تذکره شعرای معاصر ایران
- ۱۲- تذکره شوستر
- ۱۳- تذکره عرفات العاشقین
- ۱۴- تذکره مخزن الغرائب جلد پنجم
- ۱۵- تذکره مرآت الواعظین
- ۱۶- تذکره نصر آبادی
- ۱۷- چهار صد شعر پارسی گوی
- ۱۸- چهره های شعر خوزستان
- ۱۹- خاندان سادات گوشه
- ۲۰- خوزستان و تمدن دیرینه آن
- ۲۱- در خلوت دل - خطی
- ۲۲- در محفل روحانیان
- ۲۳- دوبیتی های شاعران امروز
- ۲۴- دیوان بابا تقی
- ۲۵- دیوان رجاء شوشتی
- علامه محقق سید عبدالله موسوی جزایری شوشتی
- رضا معصومی
- خلیل سامانی «موج»
- مهدی سهیلی
- عبدالعلی بانی شهر ضایی
- ملاحسین خلیفه- حقیر دزفولی
- چاپ عالمشاه دزفولی
- میر عبدالطیف خان شوشتی
- سام میرزای صفوی
- محمد مظفر حسین صفا
- سید عبدالحمید خلخالی
- سید عبدالله موسوی جزایری شوشتی
- تقی الدین محمد بن سعدالدین احمد اوحدی
- حسینی دقاقی
- شیخ احمد علی خان هاشمی سندیلوی
- باهتمام محمد حسین حکمت فر
- میرزا محمد طاهر نصر آبادی
- میرابوطالب رضوی نژاد صومعه سرایی
- سید محمد علی امام دزفولی
- سید محمد علی امام دزفولی
- ایرج افشار سیستانی
- عبدالرحیم بهزاد منش «برادر مؤلف»
- محمد علی مجاهدی «پروانه»
- مجید شفق
- باهتمام محمد حسین حکمت فرد دزفولی
- سید ابراهیم محمدی

- ۲۶- دیوان شباب شوشتری
ملا عباس شباب شوشتری
- ۲۷- دیوان ضیایی دزفولی
- ۲۸- دیوان عارف دزفولی
- ۲۹- دیوان مجنون دزفولی
- ۳۰- دیوان ناهیدی دزفولی
- ۳۱- دیوان واصل دزفولی
- ۳۲- دیوان وفایی شوشتری
- ۳۳- زندگی و شخصیت شیخ
آیه... شیخ مرتضی انصاری دزفولی
- ۳۴- زندگینامه مؤسس حوزه علمیه اهواز مدرسه علمیه آیه... انصاری دزفولی
- ۳۵- سخنوران نامی معاصر ایران
سید محمد باقر برقی
- ۳۶- سرور آزاد مردان جهان علی ابن ابیطالب
حاج علی شمس آریا «شمس آبادی»
- ۳۷- سفینه غزل
سید ابوالقاسم انجوی شیرازی
- ۳۸- شجر خاندان مرعشی
سید علی اکبر مرعشی «هوشنگ»
- ۳۹- شجره مبارکه
سید محمد جزایری
- ۴۰- شرح خاندان آیه... حاج شیخ محمد علی معزی دزفولی
معزی دزفولی
- ۴۱- ضیاء المنیر در مداح و مرثی اباعبدالله الحسین
آشفته دزفولی
- ۴۲- عرفان و سلوک اسلامی
سید علی کمالی دزفولی
- ۴۳- علی در شعر و ستایش فارسی
جواهری وجدی
- ۴۴- غزل در قلمرو شعر معاصر
جلیل وفا
- ۴۵- غزل هماهنگ
مهدی سهیلی
- ۴۶- غزل و رباعی
علی اصغر میر خدیوی
- ۴۷- فردوس در تاریخ شوشتر
علاءالملک حسینی مرعشی شوشتری
- بن نورالله
- ۴۸- کاروان هند
احمد گلچین معانی
- ۴۹- کشکول ابن العلم
علی محمد ابن العلم مخلص دزفولی
- ۵۰- کهن شعرای خوزستان
سید محمد علی امام دزفولی
- ۵۱- گلبانگ اویسی
فضل الله اویسی

- ۵۲- گلچین جهانبانی
 ۵۳- گلزار ادب
 ۵۴- گلبانگ عشق
 ۵۵- گلزار جاویدان
 ۵۶- گلستان ادب
 ۵۷- گل نرگس
 ۵۸- گنجینه عرفان
 ۵۹- گنجینه گشی - خطی
 ۶۰- گنج بی رنج
 ۶۱- مجالس المؤمنین
 ۶۲- مجمع الابرار و تذکرة الاخیار
 ۶۳- مجموعه شعر متقی
 ۶۴- مشامین مشترک در شعر فارسی
 ۶۵- مجله ارمان
 ۶۶- منتخبات ابن العلم
 ۶۷- مواعظ - مجالس المواعظ
 ۶۸- نابغه فقه و حدیث
 ۶۸- نامه روشن دلان
 ۶۹- نگاهی به خوزستان
 ۷۰- نگین سخن
 ۷۱- هزار غزل از هزار شاعر معاصر - خطی
 محمدحسین جهانبانی
 حسین مکی
 محمود هدایت
 حسین مکی
 علی اکبر پیروی
 حسین قربانی اردبیلی
 عبدالرحمن بهزادمنش «مؤلف»
 فضل الله اویسی
 قاضی نورالله مرعشی شوشتری
 حبیب الله نظیری دزفولی
 سید تقی علوی شوشتری
 احمد گلچین معانی
 وحید دستگردی
 علی محمدابن العلم دزفولی
 شیخ جعفر شوشتری
 سید محمد جزائری
 مجموعه شعر قدسی دزفولی -
 سید محمد کاظم مجاب
 ایرج افشار سیستانی
 عبدالرفیع حقیقت «رفیع»
 عبدالرحمن بهزادمنش - گشی

مقدمه ناشر

بسم الله الرحمن الرحيم

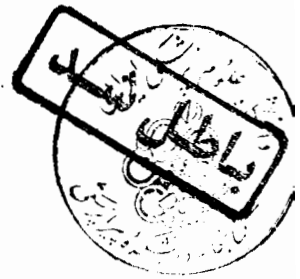
همیشه بر این باور بودم که خطه همیشه سرافراز خوزستان، فضلا، دانشمندان و شاعران گران قدری در دامان خود دارد.

همیشه در آرزوی آن روزی بودم که بتوانم این موضوع را به اثبات برسانم، خداوند متعال را شاکرم که راه رسیدن باین آرزو را برایم هموار فرمود. و تاکنون توانسته‌ام چند چهره عزیز و گرانمایه را با چاپ کتابشان معرفی کنم. روزی در دفتر کار خود مشغول بودم که برادری فرهنگ دوست بنام آقای کلاهدوز باتفاق شخصی ثالث وارد شدند و آقای کلاهدوز شخص ثالث را آقای عبدالرحمن بهزادمنش معرفی کردند و افزودند که آقای بهزادمنش علاوه بر آنکه شاعری چیره دست است نیز زحمت سفر چند ساله و هزینه‌های سنگین را جهت گردآوری زندگی نامه و نمونه اشعار سخنوران خوزستان را به جان خریده و این گنجینه را فراهم آورده است.

با خود گفتم این هم یکی از آن مصداق‌هاست که باید سعی کنم نتیجه سعی آن شد که کتاب حاضر تحت عنوان جلد اول تذکره سخنوران خوزستان شعرای شوشتر و دزفون روبروی شما قرار گیرد.

بیاری خداوند متعال جلد دوم این کتاب که شامل زندگی نامه و برگزیده شعرای سایر شهرهای استان خوزستان است به ثمر خواهد نشست.

انشاءالله



تألیفات آماده چاپ مؤلف

- ۱ - هزار غزل از هزار شاعر معاصر ایران
- ۲ - تذکره گنجینه گشی - شامل شرح حال شعرا با خط خودشان
- ۳ - شرح حال و آثار شعرائی که به اهواز آمده‌اند
- ۴ - غزل دوستان با خط و امضاء بیش از دویست شاعر معاصر ایران
- ۵ - کشکول صالح گشی - شامل سخنان بزرگان - لطیفه - حاضر جوابیها - حکایتهای تاریخی - ادبی - عرفانی
- ۶ - تذکره سخنوران خوزستان - کتاب حاضر

کتابهای منتشر شده :

انتشارات مردمک

- ۱ - اختلالات روانی ناشی از جنگ و اسارت
- ۲ - روانشناسی بالینی کودک
- ۳ - روانشناسی زنان
- ۴ - سیستمها و تجهیزات کنترل آلودگی هوا در خودروها
- ۵ - عملیات طناب‌بندی صنعتی
- ۶ - مدیران صنعت نفت جلد دوم (دوران خلع ید)
مدیران صنعت نفت جلد سوم (شرکت‌های عامل نفت)
- ۸ - مرغ عشق
- ۹ - نکاتی در فیزیک پایه

کتابهای تحت اقدام :

- ۱ - خواب برف
- ۲ - رو به باد
- ۳ - نگاه نصیرو

